

فصل چهارم

صدای اعظم: این بار سوم بود که مرا گرفته بودند. دو بار اول اتفاقی بود و نمی دانستند کی هستم. این بار دقیقاً می دانستند با کی طرفند. نصف شب ریختند توی خانه. چند ماهی بود که با یکی که از بچگی با هم دوست بودیم زندگی می کردم. پرستار یک کلینیک شبانه روزی بود. دختر مهربانی بود. کاری هم با سیاست نداشت. با مادرش زندگی می کرد. مادرش مریض بود. تو بیمارستان بستری بود. قرارمان این بود که اگر احیاناً اتفاقی برای من پیش آمد، حرف مان این باشد که چون مادر او مریض بوده و توی خانه تنها بوده از من خواسته بیایم پهلوش. در ضمن من همیشه کنار کار سیاسیم، برای رد گم کردن، روزی چند ساعت برای یک بوتیک گلدوزی می کردم. این کار آن قدرها وقت نمی گرفت. پولش هم خوب بود. گاهی این گلها روی بلوزهای زنانه بود. ولی آن روزها یک جور روسری مُد شده بود که من گوشه اش را گلدوزی می کردم. وقتی ریختند توی خانه چندتایی از این روسریها گوشه و کنار اتاق ولو بود.

بعضی وقتها یک چیزهای مضحکی برای آدم پیش می آید که غیر قابل توضیح است. توی حیاط اوین که ایستاده بودم به هشت سال پیش فکر می کردم که توی همین اوین بودم. و از تصور این که وارد همان فضایی می شوم که قبلاً بوده ام، شادی احمقانه ای داشتم. شاید هم چون در عرض دو ماه دوبار دستگیر شده بودم و مشخصات اصلی ام را نداده بودم و آزاد شده بودم، اصلاً ترس به من راه پیدا نمی کرد. نمی دانم. شاید هم چون کم و بیش می دانستم چه چیزهایی در انتظارم است.

مرا بردند توی اتاق بازجویی. گفتند مشخصات تو این است و اسم

مستعارت این است و عضو فلان سازمان هستی. گفتم نه، من این نیستم. من فلائی هستم. اسم این است و فامیلم این. مرا چشم بسته بردند توی یک اتاق دیگر. به نظرم آمد اتاق است. توی زندان معمولاً آدم پاره پاره می بیند. یک تکه می بیند از یک دیوار. یک نعره می شنود از درهم شکسته شدن یک انسان. از زیر چشم بند چندتا پا را می توانستم ببینم. پاهایی که شلاق خورده و باد کرده و زخم و زیلی بود. اکثر پاها پای مرد بود. آن جور، با آن سرعتی که من دیدم پای مرد بود. احساس کردم آن ها تأیید کردند که من فلائی هستم. صدایی نمی شنیدم البته. آن جور که مرا وسط اتاق نگه داشتند و آن سکوت مطلق که بود و با آن حالتی که مرا از اتاق کشیدند بردند بیرون، یک همچین حسی به م دست داد.

می دانستم که این بار ماندنی هستم، و وقتی آن پاها را دیدم، تقریباً مطمئن شدم که باید لو رفته باشم. چند هفته پیش یکی از بچه ها را که مسئول چاپخانه بود گرفته بودند. می دانستم که چیزی ازش نداشتند. آدم قابل اعتمادی هم بود. من با دیگران کاری ندارم. احساسات من تا به امروز به من دروغ نگفته اند. خیلی بعید بود که از طرف او لو رفته باشم. کس دیگری که می توانست مرا لو داده باشد، مسئول بود که چند ماه پیش دستگیر شده بود.

با این همه فکر کردم می توانم مقاومت کنم. چون توی دوره شاه زندان بودم می دانستم تا وقتی که خودم چیزی نگویم، به هر حال خیلی چیزها را خودم می توانم تعیین کنم. یک خوشحالی هم که داشتم این بود که یکی دو ماه قبل از این که مسئول دستگیر شود، رابطه ام با او و با تشکیلات قطع شده بود و یک سری اطلاعات جدید را نداشتم. اما در عین حال می دانستم که اگر دروغم ثابت شود به این سادگی ها نمی توانم از زیر یک سری چیزها درروم.

تو اتاق، بازجو، یک ورقه گذاشت جلوم. گفت چشم بندتو یک کمی بزن بالا، مشخصات تو بنویس، بعدام دوباره بکش رو چشمات. من هم نوشتم فلائی هستم. یعنی اسم و مشخصات غیر سیاسی ام را نوشتم.

بازجو نگاهی به نوشته من انداخت. گفت می‌دونی اگه ثابت بشه تو این که نوشتی نیستی، حکمت اعدامه؟ این رو می‌پذیری؟ گفتم بله. گفت پس زیرش رو امضاء کن. امضاء کردم. گفت ببین جنده خانوم، به ما نمی‌تونی کلک بزنی! ما همه چی رو می‌دونیم، ولی می‌خواهیم خودت با زبون خودت بگی! این جا یک عده جوون هستن که می‌خوان به خدا برسن و تطهیر بشن. فعلاً دارن یکی دیگه رو به حرف می‌آرن، بعد از اون نوبت توئه. یه ساعت که بسپرمت دست این جوونا، آدمت می‌کنن دگوری!

مرا فرستاد تو سلول.

فکر کردم راستی آن پاهای شلاق خورد مال کی بود؟ یعنی به نظرم آمد که مرا تأیید کردند؟ ممکن است تصور خودم باشد؟ ممکن است یک جور صحنه‌سازی بوده باشد برای بلف زدن؟

فرداش دوباره مرا بردند بازجویی. هم‌خانه‌ام را هم گرفته بودند. همان چیزهایی را گفته بود که با هم قرار گذاشته بودیم. مطمئن بودم که همان‌ها را می‌گویند. بعدها متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام. بازجو یک ورقه گذاشت جلوم که مشخصات تو بنویس. همان بازجوی دیشبی بود. گفتم دیشب نوشتم. گفت می‌دونم، حالا درست بنویس! من دوباره همان مشخصاتی را که نوشته بودم، نوشتم، گذاشتم جلوش، که دیدم یک چیزی خورد تو دهنم. گفت مادر قحبه می‌گم درست بنویس. مسئولیت این جاست. رهبرای فزرتی تون همه این جان. می‌خوای نشونت بدم؟ هان؟ می‌خوای؟

لبم سیر شده بود. گفتم شما مشخصات منو خواستین، منم نوشتم. یکی دیگه زد تو دهنم. و یک دفعه دیدم سرم گمب گمب دارد می‌خورد به یک چیزی. دیوار لخت نبود. انگار سرم را کوبید روی لباسی که به دیوار آویزان بود.

صدای خسرو: آقا تو این بند ما که تو قزل حصار بود ده تا مستراح

بود، ششصد تا زندانی. حالا این مستراح‌ها حساب کتاب درستی که نداشت. اکثراً شیرهای خراب بود. می‌رفتی تو می‌دیدى آب ندارد. می‌رفتی تو می‌دیدى سوراخش گرفته است و سنده‌ها مثل کشتی‌های درب و داغون روی آب مانده‌اند. رئیسش، حاج داوود رحمانی بود، ثانی همان لاجوردی دیو. خُب، ما که بچه نبودیم. تو مملکت ما حتی جوان‌ها هم کم و بیش در این حد می‌دانند که وقتی وارد کار سیاسی می‌شوند کتک خوردن هست، زندان هست و شکنجه و غیره و غیره. اما آخر کدام زندان این جورى است؟ کدام رئیس زندانى مثل این حاجى دیو رحمانى یا لاجوردى است؟

آقا وقت توالت بود، یک دفعه می‌گفتند یک ساعت دیگر همه باید پای سخنرانی باشید. یک ساعت وقت توالت می‌دادند به ششصد تا آدم. حالا فکر کن چه جورى می‌شود. ششصد تا آدم، ده تا توالت، شصت دقیقه وقت. یعنی نفرى یک دقیقه. بگو آخر گوش دادن به سخنرانی وقتى که فکر و ذکر من متوجه ریدنم باشد به چه کار تو می‌آید دیو! طرف از دستغیب حرف می‌زد من به ریدن فکر می‌کردم.

باور کن من گاهی فکر می‌کنم حرف زدن یعنی باد هوا، یعنی کشک، یعنی چرت و پرت. خُب، این را هیچ جورى با حرف نمی‌شود توضیح داد. نمی‌شود منتقل کرد. آقا همین که وارد توالت بشوی، زیپ شلوارت را پایین بکشی، و برگردی یک دقیقه تمام است. حالا فکر کن اگر یک کمی مزاجت درست کار نکند، چی می‌شود. خُب، نمی‌شد که پنج دقیقه آن تو نشست. همان زندانی‌ها دمارت را درمی‌آوردند. توآب و غیر توآب هم نداشت. آقا همه ایستاده‌اند، این ششصد تا آدم، و می‌خواهند شکم‌شان را خالی کنند. به بغل دستی من ربطی ندارد که من ییوست دارم یا ندارم. این دیو‌ها توی زندان‌شان کاری می‌کردند که یک جو انسانیت توی وجودت باقی نماند. فکر کن توی این یک دقیقه همه فکر و ذکر تو روی مقعدت متمرکز است دیگر چه می‌دانی انسانیت چیست. همدردی چیست. آدم وقتی می‌تواند همدردی کند که فرصتش را داشته باشد، موقعیتش را داشته باشد. من ده دوازده روز تمام

ییوست داشتم، وقت نمی‌دادند. می‌گفتم آقا، من ییوست دارم. قرصی، مسهلی به من بدهید، برای آن‌ها که مهم نبود. می‌گفتم بابا، من کافر؟ خُب، تو که مسلمانی، من نمی‌توانم به این سرعت بروم تو مستراح و پیام بیرون. کی گوش می‌داد. چندتا توآب دگوری‌تر از خودشان گذاشته بودند بالای سر ما که اختیاردار ما باشند. کوچک‌ترین حرفی هم می‌زدی می‌رفتند برات پاپوش درست می‌کردند. آقا، صحبت تو سر رسیدن است، بعد می‌دیدى رفته گفته اطلاعات رد کرده. کدام اطلاعات دیوٹ؟ از کجا؟ چه جوری؟ توی سلولی که نوڈ تا آدم است و دست کم چهل پنجاه جفت چشم توآب مواظب من است چه جوری اطلاعات رد کردم؟ کدام اطلاعات؟ آدم که راجع به سنده‌اش اطلاعات رد نمی‌کند، دیوٹ. هیچی، آقا دو دفعه سر همین قضیه مستراح رفتن ما را گرفتند به شلاق. داد می‌زدم بابا کجای اسلام نوشته آدمی را که نمی‌تواند بریند باید به باد شلاق گرفت؟ هیچی حالا توهین به اسلام هم اضافه شد روش. چند ضربه هم برای این یک جمله.

بالاخره بعد از این شلاق‌ها یک چند دقیقه‌ای به ما وقت دادند برویم مستراح. حاصل آن ییوست ما این شد که هنوز بعد از هشت سال هر وقت می‌روم مستراح باید قبلش خودم را چرب کنم و با هزار فلاکت کارم را انجام بدهم.

۲

صدای اعظم: چیزی که بیش از همه استقامت درونی مرا درهم شکست، دیدن رفقای خودم بود که در نقش توآب و بازجو کار می‌کردند. این جور چیزها دوره شاه هم بود. یعنی می‌دانستم که چنین اتفاقاتی ممکن است بیفتد. اما دانستن چندان مهم نیست. مهم این است که وقتی با این چیزها روبه‌رو می‌شوی، تأثیر خودش را روی تو می‌گذارد. وقتی می‌بینی آدمی را که دوست داشته‌ای، به ش اعتماد

داشته‌ای، فکر می‌کرده‌ای همراه توست اما حالا در مقابلت ایستاده است، همه افکار ت مختل می‌شود.

آدم ممکن است راهی را برود. در هر راهی مشکلاتی هست. دشمن هست. خُرد شدن هست. آدم ممکن است جانش را هم در آن راه بدهد. این‌ها همه برمی‌گردد به انتخاب خود آدم. دشمن هر لحظه می‌تواند به آدم ضربه بزند. هیچ کس از دشمن، دوستی نمی‌طلبد. اما وقتی می‌بینی این دوست و همراه توست که می‌خواهد تو را درهم بشکند، نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت.

احساس تنهایی کردن رساننده نیست.

بی‌پناه شدن رساننده نیست.

آدم توی خلاء معلق می‌ماند.

آدم توی هیچی...

هیچی برای من همیشه یادآور حباب بوده است. حباب که اگر به سطحش نگاه کنی همه چیز را توی خود دارد اما نفس حباب بودنش، نفس هیچ بودن آن است.

اولین بار که ترکیدن حباب را دیدم، سه چهار ساله بودم.

سیزده بدر بود.

رفته بودیم سلیمانیه.

بچه‌ها با قرقره و صابون حباب هوا می‌کردند. حباب‌ها یکی یکی، چند تا چند تا از ته قرقره یکی از بچه‌ها بیرون می‌آمد و توی هوا می‌ترکید.

تا این جاش اصلاً مهم نبود.

تا این جاش فقط تجربه یک چیز تازه بود برای کودکی که من بودم.

بعد به یکی از این حباب‌ها خیره شدم.

سیزده بدر بود. همه جا سرسبز و رنگارنگ بود و شاد بود. آدم‌های گوناگون، لباس‌های رنگارنگ، و همه آن مجموعه قشنگی که در سلیمانیه بود، همه‌اش را یک جا توی آن حباب دیدم. آن همه رنگ،

آن همه رنگ، زیباترین تصویر تمام زندگیم را با خودم در آن حباب می دیدم، که دیدم ترکیب و پوچ شد. تا آن روز برای چیزهای زیادی گریه کرده بودم، اما آن روز برای اولین بار در زندگیم زارِ زار می گریستم.

صدای خسرو: قبل از این که منتظری بیاید توی اوضاع زندان رفرم کند، هفته ای یک بار، بعضی وقت ها دو بار اجازه حمام می دادند. صبح ها هم نیم ساعت به هر بندی آب گرم می دادند برای آن هایی که جُنُب شده اند و احتیاج به حمام دارند. اعلام می کردند که امروز مثلاً نوبت بند یک است که برود حمام. سه تا چهار ساعت وقت می دادند. یک بار می گفتند ساعت هشت، یک بار ساعت نُه. بعد این ششصد تا آدم به ترتیب می رفتند حمام. می گفتند از اتاق یک شروع بشود. چهار ساعت را بین اتاق ها تقسیم می کردند. اتاق های کوچک وقت شان کمتر بود. اتاق به اتاق وارد حمام می شدیم. یک اتاق می رفت تو. لباس هاش را آویزان می کرد به همان دیوار توی حمام. دیوار پشت در. به میخ هایی که ردیف روی چوب کوبیده بودند. توی آن همه بخار، توی آن بلبشو، آن شلوغی، اگر هم لباس هات شتک آب و صابون نمی گرفت، دست کم از آن همه بخار نم برمی داشت.

حالا تو وارد حمام می شدی، با یک عده مذهبی، با یک عده توآب بدتر از مذهبی، توی این فرصت کم، هم باید شش دُنگ حواست باشد که وقت را از دست ندهی، هم باید حواست باشد بدنت به این توآب ها نخورد.

وقت نداشتیم. حمام مثل حمام عمومی بود. پنج تا دوش این طرف، پنج تا آن طرف، به آب هم که اطمینانی نبود، توی چله زمستان، یک دفعه می دیدی سرد شده. حالا معلوم نبود عمدی سرد می کردند، فشار آب نمی رسید، به هر حال سه چهار دقیقه وقت داشتی برای حمام.

لُخت هم که نباید می‌شدی. قرآن خدا غلط می‌شد.

آقا، اساس جمهوری اسلامی‌شان تجاوز به هر چیز انسانی است، بعد تو اگر نگاهت می‌افتاد به کون و کپل بغل دستیت گناه می‌کردی. بگو دیوٹ‌ها توی آن فلاکت کی به این کون پشمالوی درب و داغون توجه می‌کند. دختر چهارده ساله هم که جلوت بود نه وقتش را داشتی و نه حالش را که نگاهش کنی. بعد می‌خواستی لمبرت را صابون بزنی ناچار بودی یک دست بگیری به شورتت، زیاد هم کش شورت را جلو نکشی که بغل دستیت هوایی نشود، آن جات را کف‌مالی کنی، بعد هم که کارت تمام شد، حوله بیچی دورت و شورتت را از زیر حوله بیرون بیاوری، بشوری، بچلانی و دوباره تنت کنی یا هر چی.

یک دفعه چهل تا آدم می‌رفتیم توی حمام و سریع خودمان را خیس می‌کردیم و شامپو می‌زدیم و سریع خودمان را آب می‌کشیدیم. وقت نداشتیم که درست خودمان را بشویم. یاد گرفته بودیم که همزمان دو تا کار را با هم بکنیم. مثلاً با این دست سرت را می‌شستی و با آن دست تنت را صابون می‌مالیدی.

بعد معمولاً هر دو سه ماه یک بار اجازه داشتیم واجبی بگذاریم که شپش و گال و این جور چیزها نگیریم. اول‌ها هرج و مرج بود. هر کس می‌آمد می‌خواست دوش بگیرد و واجبی بگذارد. بعد دیدند این جوری نمی‌شود. مسئول‌های بند، که معمولاً توآب‌ها بودند، زودتر از بقیه می‌رفتند، چهار تا تشت بزرگ واجبی به اندازه ششصد نفر درست می‌کردند. هر سلولی که وقت حمامش بود، بیست دقیقه جلوتر می‌رفت واجبی می‌گذاشت، بعد می‌رفت تو حمام می‌کرد. در حالی که این اتاق داشت حمام می‌کرد، اتاق دوم می‌آمد واجبی می‌گذاشت. تا اتاق اولی حمامش تمام شود این اتاق کار واجبی گذاشتنش تمام شده بود و می‌رفت حمام می‌کرد.

این واجبی را می‌گذاشتند توی توالت که تو آن محوطه باز حیاط مانند بود. یک اتاق بود دو طرفش توالت بود. پنج تا این طرف پنج تا آن طرف. حتی وقت واجبی گذاشتن هم حق نداشتی شورتت را در

بیاوری. یاید شورتت را پایین می کشیدی واجبی به آن جات می مالیدی و دوباره می کشیدی بالا. این جوری بود. آمده ای حمام کنی، بعد باید این جوری کثافت کاری می کردی. حالا توی همین حمام هم همه اش این توآب های کثافت مواظبت بودند که اخبار رد و بدل نکنی. ماتحتت دیده نشود. خود کُشی نکنی.

حالا این بیست دقیقه وقت حمام که تمام می شد مهم نبود تو رسیده ای خودت را پاک کنی یا نه. حتی اگر تنت صابونی بود از حمام هولت می دادند بیرون.

حمام هم قدیمی و کثافت بود. بالاش پنجره ای داشت که بخار ازش می رفت بیرون. حتی زمستان هم که بود نمی شد ببندیش چون اگر این بخار بیرون نمی رفت همه لباس ها خیس می شد. پنجره همیشه باز بود و کافی بود آب گرم تمام شود، حالا سرما خوردن هم به این وضع کثافت اضافه می شد. توی زندانی که غذاش آشغال بود، که به مریض های دم مرگش نمی رسیدند، سرما خوردن تو که مهم نبود. بعد همین جوری می دیدی یک ماه، دوماه سینه ات چرک کرده، سینوس هات چرک کرده، خیلی که عزّ و جزّ می کردی، چهار تا آسپرین به ت می دادند. اگر هم چیزی می گفتی، می گفتند اصلا شما بی خود زنده اید، بی خود بیت المال را حرام می کنید.

صدای اعظم: اولین رفیقی را که آن جا دیدم، از آن آدم‌هایی بود که خیلی دوستش داشتم. سال‌ها می‌شناختمش. انسان شریفی بود. خیلی از کلمات برای من هنوز معنای خودشان را دارند.

از وقتی که خودش را شناخته بود کار سیاسی می‌کرد. آدمی انسان دوست بود. با سواد هم بود. دایم مطالعه می‌کرد. توی روزنامه‌های مختلف مطلب می‌نوشت. تو نشریه سازمان هم می‌نوشت. همیشه هم امضای خودش را پای مطالبش می‌گذاشت. تنها کسی بود که اسم مستعار نداشت و اگر چه توی تشکیلات هم بود، ولی فردیت خودش را داشت. هیچ وقت ندیده بودم پشت چیزی پنهان شود. قدرت طلب نبود. هیچ وقت تلاش نمی‌کرد در صدر قرار بگیرد.

خیلی خوشحالم که اول از همه با او روبه‌رو شدم. بعداً آدم‌های زیادی از تشکیلات مان را آن جا دیدم. اما نگاه او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بارها حالت چشم‌هاش را پیش خودم مجسم کرده‌ام. بارها آن مجموعه اندام‌هایی را که او بود، پیش خودم مجسم کرده‌ام. خیلی سعی کرده‌ام آن چشم‌ها را با فاصله ببینم. بیرون از علاقه شخصی خودم به او. توی زندان، هر بار که به‌ش نگاه کردم، شرمندگی توی نگاهش بود.

درد توی نگاهش بود. گفت من نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم، اما آگه این مسئول دگوری ما نبود، قضیه این جوری پیش نمی‌رفت. گفت فقط همین قدر بگم که منو از سر شب تا خود صبح، یک نفس، زدند. از سر شب تا صبح یک جمله است. هیچ جوری نمی‌تواند بار چیزی را که او می‌گفت برساند. اما مجموعه اندام‌های درهم شکسته‌اش این بار را می‌رساند. گفت شاید بهتر باشه حرف بزنی.

بعد مسئولم آمد. مسئول من که واقعاً مسئول بود. و مثل یک مسئول واقعی گفت همه چیز رو بگو. گفت نه فکر کنی من رو شنکنجه کرده‌ن تا به این جا رسیده‌م. نه. ده روز به من وقت دادن، نشستیم، فکر کردم، و امداد غیبی ام به کمکم اومد و به این جا رسیدم. من به سر و صورتش نگاه کردم. به پاهاش که توی دمپایی بود و از روی جوراب هم می‌شد فهمید که سالم است و اصلاً آس و لاش نیست.

کمال گفت این حرفارو به این نگو. امداد غیبی چیه؟ یکی از اعضای کادر مرکزی، از آقایان رهبرها آمد. گفت من نمی‌دونستم این بازجوآ کی هستن. این جا متوجه شدم که اینا همون توده‌های مردمن که ما می‌خواستیم براشون کاری بکنیم. خُب، بیرون نکردیم، حالا این جا می‌کنیم.

کمال با پاهای درب و داغون که توی دمپایی جا نشده بود و با یک چیزی دمپایی را به پاش بسته بود اگر چه درهم شکسته بود، اما چنان با تحقیر به این رهبر و مسئول نگاه می‌کرد که مرا وامی داشت که سکوت کنم. صحبت مقاومت و این حرف‌ها نیست! صحبت این است که حاضر نبودم حرفی بزنی که یکی دیگر مثل کمال را به این روز بیندازم.

بازجو کاغذ گذاشت جلوم و گفت خُب، دیدی همه شون این جان،
یاالله بنویس!

مسئولم گفت اول راجع به این چند ماه بنویس.
گفتم نوشتن یا ننوشتن به خودم مربوط می‌شه. بازجوی من ام تو نیستی!

بازجو گفت خفه شو! می نویسی یا بدم حال تو جا بیارن؟
گفتم مسئول و رهبرم این جان، از من ام خیلی بیش تر می دونن.
گفت پس چشم بندتو بزن و بلند شو.
فکر کردم دارد می برد شلاق بزند. اما نزد. برد انداخت توی سلول.
گفت بلایی به سرت می آرم که هر چی تو کله ته استفراغ کنی!

صدای خسرو: آقا، این دیوٹها اصلاً نمی گذاشتند به هیچ چیزی
خوبگیری. هیچ چیز که می گویم یعنی مطلقاً هیچ چیز. خب، بنده
زندانی بودم. به خاطر چهارتا اعلامیه که ازم گرفته بودند، چهار سال
برام بریده بودند. حالا بگو اصلاً باشد. بگو اصلاً خلاف کردم، علیه
حکومت اعلامیه داشتم، چهار سال زندانی داده اید. حکم داده اید دستم
که آقا، تو خلاف کردی. علیه حکومت اسلامی اعلامیه پخش کردی،
چهار سال باید زندانی بکشی. اما مسئله اینها این چیزها نبود.
آقا هیتلر می گرفت می انداخت توی کوره. باور کن من حاضر بودم
ببرند بیندازندم توی کوره آدم سوزی اما این همه دیوٹ بازی سرم در
نیاورند. آقا زندانی هستم. هیچ کس که نمی داند کجا هستم. دستم را
که از همه چیز کوتاه کرده اید. از صبح تا شب هزار جور آیه و
سخنرانی برام پخش می کنید. یک لقمه نان بهم می دهید با هزار جور
خفت. برای شاشیدنم شما تصمیم می گیرید، برای ریدنم شما تصمیم
می گیرید. آقا، من نمی دانم این چه مملکتی است. فکرش را بکن، شاه
می داد بطری می کردند توی کون زندانی، باتوم می کردند، تخم مرغ
می کردند. من کیرم توی آن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی که
حاصلش این باشد. من کیرم توی کل تاریخ هر مذهبی که حاصلش این
باشد. آقا، من ده روز، دوازده روز بیس بودم، این دیوٹها یک مسهل
ناچیز به من ندادند. یک ساعت تمام نشسته بودم توی مستراح، آن هم
مستراحی که گرفته بود و هیچ کس نمی رفت توش، تا زانوم توی شاش
و گه بود، و زور می زدم، و یک توآب دگوری هم هی از پشت در

می گفت یاالله، زود باش. چی چی را زود باش، دیوٹ، این سنده توی کون من مانده. آقا، انگار یک کنده توی مقعد ما بود، این را با دست گرفته بودم، این طوری تکانش می دادم تا بکشم بیرون. فکرش را بکن، شاهکار جمهوری اسلامی این بود که مرا وادار کند هر جا که می نشینم از سنده ام حرف بزنم. توی این خارج با هر زندانی ای که حرف بزنی یا مثل من مقعدش پاره شده، یا ستون فقراتش عیب دیده، یا مغزش معیوب شده. من کیرم تو سرتاپای حکومتی که شاهکارش این باشد.

آدم را زندان می کنند که مثلاً ادب شود، این ها که این چیزها حالی شان نیست. این ها می خواهند ریشه هر کسی که مثل خودشان نیست براندازند. خُب، مرا گرفته اید. برای چهارتا اعلامیه، چهار سال زندان داده اید. خودتان حکم کرده اید که چهار سال زندانی. بنا به قانون اسلامی، قانون شرعی خودتان. پس این دیوٹ بازی ها یعنی چی؟

هشتاد، نوَد تا آدم را عین گوسفند چپانده بودند توی یک سلول، می خواستی غذا را تقسیم کنی، می گفتند این شیوَه کمونیستی است، می خواستی چای را تقسیم کنی، می گفتند این شیوَه کمونیستی است، بغل دستیت یک چیزیش می شد، می آمدی کمکش کنی، می گفتند شیوَه کمونیستی است. خُب، دیوٹ ها اگر این طور باشد که حضرت علی خودتان هم کمونیست بوده. آن حاج دیوٹ رحمانی می ایستاد و با افتخار می گفت کاری می کنم که توی زندان عمومی انفرادی زندگتی کنید! همین کار را هم کرد. طوری شده بود که صبح ها هم که آدم بیدار می شد می ترسید به بغل دستیش سلام کند. آقا، این را کجای این تاریخ مادر قبحه می شود نوشت: سلام می کردی، می گفتند خط داده ای.

بعد یک دفعه می دیدی نصف شب، مثل مغول ها ریختند توی بند. چی شده؟ ما که کاری نکرده ایم. اصلاً کاری نمی توانستی بکنی. کدام کار؟ وقتی مسئول و رهبر آن جا، کنار بازجو و شکنجه گر نشسته بود دیگر تو امیدی به کسی نداشتی که کاری صورت بدهی. وقتی سلام کردن خط دادن باشد دیگر چه کاری می شود کرد؟ بعد با این

همه می دیدی هر چند وقت یک بار می ریختند و همه را می گرفتند زیر مشت و لگد و شلاق. و همه را می گشتند و همه چیز را زیر و رو می کردند.

این دیوٹ‌ها تمام هنرشان این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که تو هیچ وقت احساس آرامش نکنی. که هیچ وقت به چیزی خو نگیری. خُب، آنجا که چیزی نداشتیم. مثلاً نان می آوردند این نایلن‌هاش را بچه‌ها جمع می کردند با چه زحمتی تکه تکه می بافتند و باهاش طناب رخت درست می کردند. یا مثلاً پیت حلبی می آمد که توش پنیر بود و تو مثلاً باهاش ظرف آشغال درست می کردی. خُب، تا تو یک طناب درست کنی یکی دو ماه طول می کشد. هی باید این نایلن‌ها را به هم ببافی. بعد این جاکش‌ها می ریختند و همین طناب رخت را که دو سه ماه برایش زحمت کشیده بودی پاره پوره می کردند. فکرش را بکن، دو ماه می نشستی و یک هسته خرما را صیقل می دادی که باهاش چیزی درست کنی و مثلاً بدهی به خواهرت، به مادرت، می ریختند و همین را هم آتش و لاش می کردند. آقا، این‌ها را کجای تاریخ می شود نوشت: توی ساک یکی از بچه‌ها ده بیست تا هسته خرما پیدا کرده بودند، دمار این را درآوردند. بگو دیوٹ‌ها این چه حکومتی است که ده تا هسته خرما می تواند متزلزلش کند.

یک چیز را این‌ها خوب می دانستند: می دانستند که زندانی نظم و ترتیب دارد. و نظم و ترتیب چیزی است که به آدم آرامش فکری می دهد. پس برای این‌ها که هیچ وقت آرامش نداشته باشی کاری می کردند که هیچ چیزی سر جای خودش نباشد. بنابراین هر برنامه‌ای که برای نظم و ترتیب می توانستی داشته باشی به هم می ریختند.

۴

صدای اعظم: ما عادت کرده ایم کلی حرف بزنیم. می گوییم مقاومت

کردن. می‌گوییم وادادن. می‌گوییم فلانی مقاومت کرد. فلانی واداد؛ اطلاعات داد. اما به کاربردن این کلمات اصلاً کار ساده‌ای نیست. اطلاعات دادن یا ندادن در مورد هر فردی شرایط خاص خودش را دارد. من فکر می‌کنم تمام این کلمات، این اصطلاحات در هر مورد خاصی باید از نو معنی شود. فلان کس اطلاعات داده ولی توی چه شرایطی؟ آن که مقاومت کرده شرایطش چی بوده؟ مقاومت کردن فقط بر اساس فردیت داشتن یا نداشتن نیست. ممکن است آدمی یک جور استثنائی از مقاومت ویژه روحی و جسمی برخوردار باشد. ولی وقتی که یک بخشی از اطلاعات از طرف کسی دیگر لورفته باشد، وقتی که رفقاش جوری در مقابلش قرار می‌گیرند که تمام مقاومتش را درهم می‌شکنند، مقاومت معنایش تغییر می‌کند. من مقصودم این است که بگویم وضع موجود چیست. من نمی‌خواهم قضاوت کنم چی درست است، چی غلط. می‌خواهم بگویم مقاومت تحت چه شرایطی درهم شکسته می‌شود. من گفتم فلانی شریف بود. منظورم این نبود که چون قهرمان بود و مقاوم پس شریف بود. نه. او خیلی چیزها را گفته بود، اما هنوز هم شریف بود. هنوز می‌توانست به من بگوید شاید بهتر باشد حرف بزنی. او شریف بود چون هنوز می‌توانست با نگاهش مسئول و رهبرش را تحقیر کند.

من اطلاعاتی را که فقط شخصاً خودم داشتم، و مطمئن بودم فقط خودم دارم با هر فلاکتی که بود حفظ کردم. خیلی شکسته بودم، ولی آن‌ها را که مطمئن بودم اگر من نگویم هیچ کس نمی‌تواند لو بدهد، نگه داشتم. البته توی آن شرایطی که ذهنم کار نمی‌کرد، نمی‌فهمیدم چی می‌نویسم. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. اطلاعات دقیقی می‌دادم یا نه. اما از بازجویی‌های بعدی متوجه شدم در آن زمینه‌هایی حرف نزده‌ام که از نظر خودم نیابست می‌زدم. چون اگر چیزی گفته بودم بازجو یا مسئول که خیلی بازجوتر بود، دنباله‌اش را می‌گرفت.

با این حال امکان دارد اطلاعاتی داده باشم. چون یک مدت بود که به آن چیزهایی که در ذهنم می‌گذشت آگاه نبودم. آگاه بودن خیلی مهم

است. آگاه بودن باعث می‌شود آدم اراده‌اش را به کار بگیرد. به هر حال این اراده است که باعث می‌شود تو بدانی چی بنویسی، چی ننویسی. این حافظه است که به تو یاری می‌کند چی گفته‌ای و چی را باید ادامه دهی. در عین حال آگاه بودن به آن چیزهایی که در ذهنت می‌گذرد و تو داری راجع به‌ش حرف می‌زنی مهم است. یعنی تفاوت بین آدم عاقل و دیوانه این است. عاقل و دیوانه درست نیست. با خود بودن و پریشان شاید درست‌تر باشد. بعضی وقت‌ها آدم‌ها توی لحظاتی پریشان می‌شوند. این پریشانی حتی ممکن است لحظه‌ای باشد. ممکن است آدم در اثر فشار، در اثر ترس، یک چیزی را یادش برود؛ یک چیزی را بگوید. این به هم خوردن نظم ذهنی، توی شرایط زندان، یک مقدار خارج از توانایی انسان است.

کتابی خواندم راجع به تجربه یک دکتر روانشناس آمریکایی. برای این که بفهمد فضای بیرون از آدم چه تأثیری روی ذهنیت او می‌گذارد، عده‌ای دانشجوی را توی اتاقی حبس کرده بود. خود دانشجویها داوطلب شده بودند که این آزمایش را روی‌شان انجام بدهد. یک عده را بیست و چهار ساعت چشم‌هاشان را بسته بود و توی اتاقی قرار داده بود. اتاقی بدون نور، بدون صدا، بدون غذا. آن‌ها را بیست و چهار ساعت آن‌جا نگه‌داشته بود. بعد که از اتاق آورده بودشان بیرون، وضعیت ذهنی‌شان را بررسی کرده بود. همه‌شان دچار اختلال ذهنی شده بودند. رنگ‌ها یادشان رفته بود.

روز و شب را نمی‌فهمیدند.

ذهشان مختل شده بود.

یعنی اصلاً آدم طبیعی نبودند.

تمام آدمهایی که توی زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها بودند، کم و بیش توی یک چنین حالتی قرار داشتند. تازه آن تجربه فقط بیست و چهار ساعت بوده است. حالا فکر کن آدمی که چهار سال، شش سال، توی زندان باشد، چی به روزش می‌آید. استثناها به کنار. مثلاً آن رهبرها که تحت چنین شرایطی قرار

نگرفته بودند و همه چیز را گفتند یا آن مسئول‌ها، استثنایی هستند. کیانوری آدمی خیلی آگاهانه هم کاری می‌کرد. او بیرون از زندانش هم یک جو شرف نداشت. بیرون از زندان هم روی آدم‌ها معامله می‌کرد. ولی آیا می‌شود روحانی آدمی را با کیانوری هم کاسه کرد؟ آدمی که تو این لحظه می‌گفت اسلام برحق است و چی و چی، و وقتی یکی از بچه‌ها می‌گفت داری دروغ می‌گویی، لحظه دیگر معذرت خواست و باز پیکاری می‌شد و دوباره فرداش مسلمان می‌شد و دوباره پیکاری. یا مثلاً آن جوانی که برای آرمان‌هایش کارش به زندان کشیده بود، به خاطر عدالت اجتماعی، برابری و یک مشت آرزو آمده بود آن‌جا و خرد و خمیرش می‌کردند تا وقتی که وامی داد؟ یا یکی که واقعاً اعتقاد داشت که جامعه بهتری را می‌خواهد؛ که نه دنبال پول بود و نه دنبال رئیس شدن، و هیچ کدام از این چیزها برایش مهم نبود، وقتی آنجا قرار می‌گرفت و یک اطلاعاتی می‌داد، این‌ها را با کلمات وادادن و مقاومت کردن نمی‌شود توضیح داد. خیلی از چیزهایی را که در زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها گذشته است، با هیچ کدام از این کلمات قدیمی نمی‌شود توضیح داد. این‌ها کم است. باید برایش واژه ساخت. یا دست کم باید زیر هر کدام از این کلمات توضیحاتی داد. این قدر توی زندان گوناگونی احساس به وجود آمده بود، این قدر تغییرات ذهنی به وجود آمده بود، که تو هیچ وقت در بیرون از زندان آن‌ها را تجربه نکرده بودی که برایش واژه بسازی. من خودم با این که قبلاً هم چند سال زندان بودم اما با هیچ کدام از این حالت‌های جسمی و ذهنی آشنا نبودم. ما قبلاً کلی حرف می‌زدیم. از انسان کلی. از مقاومت کلی. از وادادگی کلی. امروز دیگر این حرف‌ها برای من بی‌معنی و مزخرف است.

قبلاً می‌گفتیم، افراد جامعه را تشکیل می‌دهند. آره، این درست، اما جامعه در مجموعیت خودش پدیده‌ای است که جدا از خصلت تک تک آن‌ها قرار می‌گیرد. یا درست است که جامعه از تک تک افراد تشکیل می‌شود، ولی این تک تک افراد هم در جامعه کارکردهای متفاوتی

دارند.

یعنی هر فردی، خودش یک ارگانیزم کامل است. کامل نه به معنای کمال یافته، به معنای مجموعه ای که کارکردش در خودش کامل است. پس در عین این که در جمع هست، کارکردهای مشخص خودش را هم دارد. این چیزی است که درک انسان را پیچیده می کند. مسئله بُعد زمان هم هست که در مورد انسان، شکل خیلی پیچیده ای پیدا می کند. مثلاً آدم ممکن است در یک لحظه زمانی بتواند مقاومت کند و در یک لحظه دیگر به دلیل جسمی و روحی نتواند. هنوز که هنوز است خیلی از کارکردهای پیچیده مغز انسان روشن نشده است.

در شرایطی که تو تعریفی ازش نداری، نمی دانی عکس العمل های ذهنی ات چیست. همیشه ممکن است آدم در موقعیتی تعریف نشده قرار بگیری. بنابراین من فکر می کنم هر تعریف از پیش تعیین شده ای برای هر موقعیت تازه ای که آدم توش قرار می گیرد، بی معنی است. این جور است که من فکر می کنم قضاوت کردن کار ساده ای نیست. ممکن است کسی که سال ها توی زندان مقاومت کرده بگوید تو واداده ای! داری خودت را توجیه می کنی! اما مسئله من توجیه و غیر توجیه نیست.

با این همه، پیچیدگی موقعیت انسانی، راه گریزی برای ناانسان ها نیست. من وقتی به آن مسؤل ها و رهبرهایی که آن جا بازجویی ها را کنترل می کردند، و خیلی خیلی سمج تر از بازجو مچ آدم را می گرفتند، فکر می کنم، می بینم نمی توانم آن ها را انسان به حساب بیاورم. من خودم می گویم قضاوت سخت است. اما آن همراهی سفت و سخت شان با بازجوها، با آن قاطعیتی که در نگاه شان بود، آن سرسختی بازجویانه ای که بازجوها هم به گردش نمی رسیدند، و حفظ موقعیت رهبری شان توی زندان، این اجازه را به من می دهد که قضاوت شان کنم. من آن ها را قضاوت می کنم؛ من آن ها را هیچ وقت نمی بخشم که ذره ای شرف در وجوشان نبود!

کمال هم در هم شکسته بود. اما نگفت بنویس! گفت شاید بهتر باشد

بنویسی. و همین جمله اش باعث شد که من ننویسم.
این چیزی است که من به اعتبار روزهای زندگیم توی همان زندان
تجربه کرده‌ام. من در تمام زندگیم همیشه خودم بودم که باید فکر
می‌کردم؛ خودم بودم که باید تصمیم می‌گرفتم، خودم بودم که باید
مقاومت می‌کردم یا نمی‌کردم. الان هم خودم هستم.
در این جهان بزرگ فقط منم!
اگرچه با دیگرانم و میان دیگران، اما همیشه همین منم!
و همیشه تنها!

صدای خسرو: یکی از کارهای این‌ها این بود که فضایی توی زندان به
وجود بیاورند که زندانی هیچ وقت آرامش نداشته باشد. تو نمی‌دانستی
امروز چه چیزی در انتظارت است. از همان صبح که بلند می‌شدی تنها
چیزی که برات دایمی بود اضطراب بود. توآب‌ها یک طرف، خیرچینی
کردن‌شان یک طرف، برنامه ریزی کردن دم به ساعت مسئول زندان هم
یک طرف.

ناگهان در باز می‌شد و مغول‌ها می‌ریختند تو. می‌گویم مغول‌ها
برای این که مغول یادآور وحشی‌گری‌ست وگرنه هیچ مغولی به پای این
دیوژها نمی‌رسد. هر بار هم بالاخره برای خودشان دلیلی داشتند. یکی
را توی خیابان ترور می‌کردند، می‌آمدند به هوار ما. یک جا بمب
منفجر می‌شد می‌ریختند ما را می‌گرفتند به مش‌ت و لگد و شلاق.
عراق حمله می‌کرد، می‌ریختند سر ما. خر همسایه می‌گوزید به ریش
پدرشان می‌آمدند سراغ ما. بگو دیوژها یکی دیگر ترورش را کرده،
چرا شلاقش را من بخورم؟ یکی دیگر بمب منفجر کرده، به من چه
ربطی دارد؟ آن که حضرت علی‌تان بود گفت تا ضربت نزنند نمی‌توانم
قصاص کنم.

یک بار نصف شب ریختند و همه را گرفتند به باد کتک. همه را
از دم زدند و تمام وسایل‌مان را درب و داغون کردند. وسائلی که نبود.

هر کس بالاخره یک ساک کوچک داشت، یک کیسه داشت. ریختند و داغون کردند. داغون که می‌گویم یعنی داغون‌ها! یعنی هیچ چیزی نبود که تو بتوانی دوباره ازش استفاده کنی. خُب، این ساک، این کیسه زندانِ بالاخره توش یکی دوتا زیر پیره‌نی و شورت و زیر شلوار هست. یا مثلاً آدم یکی دوتا عکس مادر، خواهر، چه می‌دانم زن و بچه توی ساکش دارد. یک کمی مواد رخت شویی و ظرفشویی، یک خمیر دندان و شامپو و این جور چیزها. آقا چنان همه چیز را ویران کردند که اصلاً نمی‌توانی تصورش را بکنی. من کلی فیلم‌های فاشیستی دیده‌ام اما باور کن توی هیچ کدام‌شان یک چنین صحنه‌ای نمی‌توانی ببینی. فکرش را بکن، ساکت را جر داده‌اند، زیر پا له و لورده کرده‌اند، مایع ظرفشویی هم ریخته روی همه چیزت، خمیر دندان‌ت ترکیده و ریغ زده بیرون لای لباس‌ها. یا همچنین پرت می‌کردند این ور آن ور که تو بعداً باید شورتشورت را توی سلول بغلی پیدا می‌کردی. وقتی همه را زدند و همه چیز را پاک داغون کردند لاجوردی معذرت‌خواهی می‌کرد که برادرها بخشید چون به ما گزارش رسیده بود بعضی از سرموضعی‌ها یک سری اسناد مدارک و چاقو و غیره قایم کرده‌اند و خیالاتی دارند، ما مجبور شدیم همه چیز را بازرسی کنیم. آقا، سر موضعی کجا بود، آن روزها کسی جرئت نداشت نطق بکشد. تازه برای بازرسی این دیوث‌بازی‌ها لازم نیست که.

یک بار یکی از زندانی‌ها با کاغذ یک هواپیما درست کرده بود. یک اِوِکس. از این هواپیماهای جاسوسی که شاه خریده بود. یکی با کاغذ از این‌ها درست کرده بود و با یک نخ از سقف آویزان کرده بود. توآب‌ها رفته بودند گفته بودند این‌ها آواکس درست کرده‌اند و ما را مسخره می‌کنند. این بهانه‌ای بود که یک روز بریزند تو که حالا به مسلمان‌ها می‌گویند آواکس، و شروع کنند. به زدن.

خُب، توی این سلول هشتادتا، نودتا آدم است. یکی اِوِکس درست کرده، چه ربطی به من دارد، چه ربطی به بقیه دارد. ما که تشکیلات نبودیم که. می‌گویم سلام می‌کردیم اسمش خط دادن بود. طرف سرش

درد می کرد، یک اسپرین به ش می دادی به جرم تبلیغ مرام کمونیستی
شلاقت می زدند. حالا توی یک همچین شرایطی یک ابلهی اوکس
درست کرده، به من چه مربوط. من اصلاً نمی دانستم بغل دستیم کی
بوده، کی هست. همه شش دُنگ حواسم به این بود که یک طوری
نشود لو بروم.

۵

صدای اعظم: وقتی مرا با مسئولم و مثلاً رهبرها مان روبه رو کردند،
فشارش روی من چنان بود که به شدت دچار خونریزی شدم. مثل کسی
که کورتاژ کرده باشد، تا صبح ازم خون می رفت. تمام لباسم پر از خون
شده بود. با همان لباس های خونی رفتم بازجویی. به نگهبانی که آن جا
بود، گفتم من به نوار بهداشتی احتیاج دارم.

لباس نداشتم.
شلوارم خونی بود.
بومی داد.
آدم خجالت می کشید.
انگار عریان، با تمام گند و گُهِت جلو غریبه ای ایستاده باشی.
رفتم تو دستشویی شستمش و همان جور خیس تنم کردم.
بعد مرا بردند برای زدن. خون ریزی و این جور چیزها برای شان
اصلاً مهم نبود. مهم این بود که ازت اطلاعات بگیرند. تا وقتی که
هشیار بودی باهات کار داشتند و می زدند تا تخلیه ات کنند یا به قول
لاجوردی آشغال، هر چه توی کله ات است استفراغ کنی. فقط وقتی
متوجه می شدند از کار افتاده ای یا قاطی کرده ای، دست از سرت
برمی داشتند. چون روشن بود که به کارشان نمی آیی.
آن روز واقعاً از درون درهم شکسته بودم. آن روز تازه ترسیده بودم.
ترسم به خاطر ضعفم بود. خونی که از من رفته بود، نیمه جانم کرده
بود. آمدند مرا خوابانند روی تخت. یک تکه گونی توی دهنم کردند و
شروع کردند به زدن.
زمان شاه هم دست و پای آدم را می بستند، اما دهان آدم باز بود و
می توانست داد بزند. این داد زدن خودش یک مقدار مقاومت آدم را زیاد
می کرد. نمی دانم چه جوری می شود گفت. همین قدر می دانم که
وقتی شلاق فرود می آید، آن دادی که آدم می کشد، روی تمام بدنش
تأثیر می گذارد. یعنی نفس را حبس می کنی و بعد بیرون می دهی.
این ها حتی داد کشیدن را هم از تو می گرفتند. وقتی نتوانی داد بزنی،
خیلی زود حالت خفگی به ت دست می دهد. وقتی احساس می کنی
داری خفه می شوی اشاره می کنی که قطع کن می گویم. این اشاره
کردن اصلاً ارادی نیست. مثل نفس کشیدن که ارادی نیست.
خفگی که می آمد اشاره می کردم که می گویم، می گویم. بعد که
می گفت بیا بنویس! می گفتم آخه چی بنویسم؟
آن وقت دوباره می خوابانند و می زدند.

این فاصله‌ها یک کمی به آدم کمک می‌کرد. دو سه بار که اشاره کردم که می‌گویم و گفتم چی بگویم، دیگر گوش ندادند. همین جوری با جنده‌خانم گفتن‌ها، و دگوری و اشتراکی و همه این چیزهایی که زیر شکنجه می‌گفتند، یک ریز زدند تا بیهوش شدم. آب ریختند روم و دوباره زدند.

دو سه بار بیهوش شدم.

بعد که نای تکان خوردن نداشتم، گفتند خُب، فردا می‌آیی و می‌نویسی. چون توی آن لحظه می‌دانستند که اگر هم بخوام بنویسم نمی‌توانم.

فرداش مشخصات سیاسی‌ام را نوشتم و تا مکث کردم، بازجو چپ و راست مشت و سیلی و لگد زد. راجع به آن بالایی‌ها، آن رهبرها و مسئول‌ها که آنجا بودند، و گه زده بودند، و توی گه خودشان چرخ می‌زدند، و می‌خواستند مرا هم مثل خودشان به گه بکشند، گفتم که می‌شناسم‌شان. که این‌ها همان گهی هستند که خودشان گفته‌اند و می‌گویند. اما راجع به دیگران نمی‌توانستم بنویسم.

یعنی اصلاً ارادی نبود.

اصلاً نمی‌توانستم اسم کسی را که زیر دست من بود و به من اعتماد کرده بود بنویسم.

صدای خودم توی گوشم زنگ می‌زد. می‌گفتم اعظم، تو بزرگ او بودی!

می‌گفتم اعظم، تو معلم او بودی!

خودکار توی دستم بود و صدایم توی گوشم تکرار می‌شد و بازجو با یک چیزی می‌زد تو سرم که یاالله!

اما دست من نبود.

اصلاً صحبت مقاومت نیست.

اصلاً مقاومتی در من نبود.

من درهم شکسته بودم؛ درمانده بودم.

من ذلیل بودم در مقابل نگاه دختر شانزده ساله‌ای که باید اسمش را

می نوشتم. من درمانده بودم در مقابل نگاه جوان نوزده ساله ای که باید اسمش را می نوشتم.
بازجو هی می زد تو سرم و من هی می خواستم بنویسم ولی صدام تمام مغزم را پُر کرده بود و نگاه تک تک آن ها چشم انداز مقابلم را.
و بازجو همچنان می زد تو سرم.
و بعد آن قدر سرم را به در و دیوار کوبید که همه اسم های پنهان شده توی مغزم تکه پاره و خرد و خمیر شد.

صدای خسرو: برای زدن چند جور شلاق داشتند. یکی قطرش کم بود. یکی متوسط و یکی کلفت. کلفت ها سه تا کابل بود که به هم بافته بودند. این ها را می گفتند چیفتن. زندانی را می بستند روی تخت. دستش را به بالای تخت، پایش را به پایین. بعد یک حوله کثیف، گونی، قاب دستمال، پتو، هر گهی که دم دست شان بود، می کردند توی دهن آدم. و شروع می کردند به زدن. هیچ حساب کتابی هم توی کار نبود. همه اش بستگی داشت به حال و روز آن لحظه آن دیوئی که دستور می داد. یک دفعه می دیدی سه نفر افتاده اند به جانت. این جوری هم نبود که مثلاً اول با کابل نازکه بزنند و بعد با کلفت. سه نفری شروع می کردند به زدن. یکی از چپ یکی از راست یکی از بالا می زد. بعد، وقتی می دیدند دارد حالت خفگی به ت دست می دهد پتو را از دهنتم درمی آوردند که حالا می گی یا نه؟
اگر می گفتی که خُب، بازجو می نوشت و بعد که حالت جا می آمد خودت را می برد تا از نو بنویسی. اگر نمی گفتی دوباره پتو را می کردند توی دهنتم و د بزن.

این پوست پا بعد از چند ضربه تاول می زند. وقتی شلاق می زد احساس می کردم چرک و خون از کف پاهام به دیوار شتک می زند. تخت از این چوبی ها بود که لاش شکاف داشت. زیر تخت را همان وقتی که دراز کشیده بودم می توانستم از زیر چشم بند بینم که پر از

لکه‌های خون بود.

بابا، حتی اگر از دید یک شکنجه‌گر دیوث هم نگاه کنیم، بالاخره باید یک حساب کتابی تو کار باشد. این‌ها هیچ چیزشان حساب و کتابی نداشت. طرف درب و داغون است، توی دهنش گونی چپانده‌ای، شلاق که می‌خورد کف پاش چرک و خونس به زمین و دیوار می‌پرد. دیگر یک دیوث تری را آوردن و روی شکمش نشاندن یعنی چی؟

چیفتن را خود بازجوها درآورده بودند. وقتی می‌آمدند بزنند می‌گفتند اون چیفتن را بیار. به جز تک و توکی از این رهبرهای دگوری، که همه می‌شناسند و تک و توکی مسئول و غیره، اکثراً پاهایشان بادکرده بود و ناچار پاچه شلوارشان را جر داده بودند که توی شلوار جا شود. دمپایی‌ها را اکثراً با نخ به کف پا بسته می‌بستیم، چون پاهای بادکرده توی دمپایی جا نمی‌شد.

این‌ها اول‌ها نمی‌دانستند که وقتی زیاد شلاق بزنند خون توی کف پا جمع می‌شود و کلیه‌ها کم کم از کار می‌افتد و ادرار بیرون نمی‌آید و زندانی می‌میرد. بعدها فهمیدند. حالا دیگر بعد از شلاق زدند وادارت می‌کردند بدوی تا خون توی بدنت جریان پیدا کند. وقتی هم که کلیه‌ات از کار می‌افتاد، اگر لازمت داشتند می‌بردند دیالیز می‌کردند، وگرنه می‌گذاشتند همان جا با درد خودت بمیری.

۶

صدای اعظم: وقتی به خودم آمدم کف سلول افتاده بودم. سرم درد می‌کرد. صورتم کبود شده بود. آینه که نداشتم، اما از دردی که می‌کرد می‌توانستم بفهمم کبود شده است. دهنم پُر خون بود. این دندان‌هام را آن روز خرد کردند. بعد، خون ریزی هم بود. تب هم کرده بودم. نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم تکانی به بدنم بدهم. یک حالت کم و بیش از خود بی‌خود داشتم.

روزهای بعد هم همین رفتار را داشتند. اطلاعاتی دادم که به دردشان نمی‌خورد. بعد دوباره مسئولم آمد، جلوم نشست که حرفاتو بزن. گفت این‌ها کاری به تو ندارن. آدم‌هایی رو هم که در باره‌شان حرف بزنی، اگر الان توی سازمان نباشن و فعالیت نکنن، کاری باهاشون ندارن. گفتم شما طرفدار مبارزه مسلحانه بودید. من که نبودم. من رابطه‌ام با این بخش که شما بودید، قطع بود.

از بچه‌هایی که با مبارزه مسلحانه مخالف بودند، هنوز کسی دستگیر نشده بود. توی آن بخش، از حوزه‌هایی که زیر نظر من بود، فقط خودم اطلاع داشتم. آن روزها توی سازمان ما هر بخشی برای خودش مستقل شده بود. یعنی زیر حوزه‌های مرا نگرفته بودند، برای این که مسئول‌شان من بودم. اگر من نمی‌گفتم آن‌ها لونمی‌رفتند. کسی هم که توی این بخش بالاتر از من بود دستگیر شده بود و من باهاش ارتباطی نداشتم.

این مسئول قبلی من که جلوم نشسته بود، راجع به آدم‌های قدیمی از من اطلاعات می‌خواست. می‌گفت بگو این کیه، اون کی؟ می‌گفتم

من این‌ها را نمی‌شناسم. او هی می‌گفت چرا می‌شناسی! این همونه که فلان بود و بهمان.

من حالم خیلی بد بود!

آدم حالش خیلی بد می‌شود وقتی رفیقش مقابلش بنشیند و بازجویی اش کند.

من گریه ام گرفته بود!

آدم اگر آدم باشد، باید گریه اش بگیرد وقتی که رفیقش می‌نشیند و بازجویی اش می‌کند.

من حالا هم گریه ام گرفته است. حالا که توی خارج هستم و هنوز بیش‌تر از هر کسی، از این‌جور رفیق‌هاست که وحشت دارم و مدام می‌ترسم.

این جور موقعیت‌ها در دوره شاه هم پیش می‌آمد. یکی را می‌زدند، درب و داغون می‌کردند، مجبور می‌شد بیاید جلوت بایستد که هر چه داری بگو. خُب، کافی بود آدم توی چشم‌هاش نگاه کند و بفهمد این حرف را از روی ناچاری می‌زند. من تو چشم‌های این مثلاً یک وقت مسئول نگاه کردم که ببینم وحشت دارد؛ ترسیده است؛ تحت فشار بوده؛ مجبور شده این حرف‌ها را می‌زند؟ ولی دیدم نه، اصلاً این جور نیست. هی از امداد غیبی حرف می‌زد؛ هی از کتاب‌های دستغیب و مطهری و غیره و غیره حرف می‌زد. به زور می‌گفت راجع به این آدم بگو. کسانی را می‌گفت که اسم اصلی و اسم مستعارشان را می‌دانست. یا می‌گفت این فلانی را تو می‌شناسی، زیر حوزه‌ات بود. این که از شیراز آمده بود؛ که این ریختی بود؛ تکیه کلامش این جور بود؛ این زیر حوزه تو بود.

می‌گفتم نه، من نمی‌شناسمش!

بازجوی من آن جا نشسته بود. بازجوی زندان اوین آن جا نشسته

بود و من با مسئول خودم که بازجویی ام می‌کرد، کلنجار می‌رفتم.

گفتم اصلاً من مجبور نیستم به تو بازجویی پس بدم. بازجوی من یکی دیگه ست.

بازجو گفت خفه شو! چنده خانوم! هر چی می پرسه باید جواب بدی!
من این قدر از این مثلا مسئولک عصبانی شدم، که زدم تو گوشش.
بعد مرا بردند، دوباره زدند که به مسئولم جواب بدهم. اما من به ش
جواب ندادم. حالم خیلی بد بود. بازجوم متوجه شد که از طریق مسئولم
نمی تواند کاری انجام دهد. این بود که مدتی او را نیاورد سراغم.
این مسئولک من خیلی حقیر بود. حقیرتر از بازجوم. وقتی زدم تو
گوشش، ماند. یک لحظه فکر کردم نکند دیوانه شده است. اما کتک
نخورده بود که. از همان اول شروع کرده بود به بازجویی بقیه. حالا هم
سُر و مُر و گنده ایستاده بود جلو من. وقتی زدم تو گوشش احساس
کردم هیچی نیست. هیچ عکس العملی نشان نداد، هیچی! انگار به یک
هیچی زدم. برای خودم خیلی دردناک بود. چون زمانی او را از خودم
می دانستم.
بعد مرا درب و داغان انداختند تو سلول.

صدای خسرو: جمهوری اسلامی گه است، شکی نیست. از رهبرهاش
بگیر تا زندانبان و شکنجه گرش یک مشت دیوثند، شکی نیست. آدم که
از دشمنش توقع ندارد. اما چیزی که آدم را داغون می کرد بیش از آن
دیوث ها، توآب ها بودند. خُب، خیلی ها کتک خورده بودند؛ حرفی
نیست. لت پار شده بودند تا به توآبی رسیده بودند؛ حرفی نیست. اما من
نمی توانم بفهمم چه طور کسی که این همه فلاکت کشیده می تواند
سگ شکنجه گر و زندانبانش باشد. توبه کردن که مهم نیست، همه مان
توبه کردیم، همه مان توآب شدیم. این همه شلاق و مشت و لگد که این
دیوث ها به آدم می زدند، شداد هم که بود، توبه می کرد. نمرود هم که
بود، می گفت گه خوردم. تازه آدم است و یک مشت پوست و گوشت
که تحملش محدود است به توانایی جسمی اش. اما بعد از این که توبه
کردی که توآب شدی، هنوز آدمی آقا. هر کسی وقتی می بیند دهانش
بسته است و شلاق بی امان فرو می آید و دارد توی فلاکت و درد خفه

می شود، ممکن است بگویند اشتباه کردم، گه خوردم، توبه کردم، تواب شدم. اما گه خوردم، توبه کردم فقط یک جمله است. گیرم که یک چیزهایی را هم گفتم، باز هم می شود گفت آدم است. همه این ها اگر چه غم انگیز است اگر چه تهوع آور است، اما می شود پذیرفت. ناتوانی هر آدمی هر چند غم انگیز هر چند دردناک، ولی در نهایت پذیرفتنی است. این لاجوردی دیوث و دار و دسته اش، این حاج داوود رحمانی دیوث و دار و دسته اش فرعون را هم به گه خوردن می انداختند. آقا، این دیوث ها توی تمام تاریخ جهان نظیر ندارند.

توی کدام زندانی وقتی محکومیت زندانی مشخص شده است هر روز به هر دلیل شلاقش می زنند. کدام دیوثی زندانی بیمار را شلاق می زند؟ همه این ها سر جای خودش. اما نفرت انگیزتر از این ها تواب های از نوع دگوری اش بودند. اگر تحقیرآمیزترین کلمه دگوری باشد، واقعاً برارنده این نوع تواب هاست. آقا، می گویند برو مواظب بقیه باش؟ تو هم داغون شده ای، بیش از این تاب نداری، می ترسی بگویی نه؟ خیلی خُب. حالا می پرسند کی چکار کرد؟ خُب بگو فلانی به کف پاش زل زده بود! آن یکی نشسته بود و مادرش را صدا می زد! برای زنش گریه می کرد! مناجات می کرد! آن یکی برای پاهای آتش و لاشش گریه می کرد. آخر دگوری تو را که همین حاجی ها به این روز انداخته اند، پس چرا هی هر روز خبرچینی می کنی؟

یارو مسئول تو بود. بالا دست تو بود. مثلاً رهبر تو بود دیوث. بعد می آمد بازجوییت می کرد. تو می نوشتی. پس از آن آتش و لاش شدن، بالاخره برای این که یک کمی دردت را تخفیف بدهی می آمدی یک کس شعری سر هم می کردی. بازجو هم که متوجه نمی شد، همین مسئول و همین رهبرهای دگوری بودند که دست آدم را رو می کردند.

می گویم شلاق بود. می گویم وقتی رهبر یک سازمان می آید و حتی می گویند به اسلام ایمان آورده ام، با آن شرایطی که لاجوردی دیوث به وجود آورده بود، با همه غم انگیزیش، پذیرفتنی است. می گویم حتی برای من پذیرفتنی است که آن مسئول یا رهبر بیاید وردست بازجو

بنشینند. اما این که از تمام محفوظات ذهنیش استفاده کند تا ببیند تو کدام قسمت را از خودت ساخته‌ای و دروغ نوشته‌ای و به بازجو توضیح بدهد، این را آدم کجاش بگذارد؟ بگو آخر دیوث! اقلًا یک جو از آن انسانیت را نگهدار! فقط یک جواش را! که آدم بتواند تمام مصیبتت را به یاد بسپارد. آخر دیوث تو که مسئول بودی، تو که رهبر بودی، حالا همه این‌ها به کنار، مسئول و رهبر هم یکی است مثل من یا دیگری، اما تو که ویران شده‌ای چرا هی هر روز چندتا دیگر را ویران می‌کنی؟ توآب شدن که مهم نیست. من هم چهار سال توآب بودم. صبح بلند می‌شدی به بغل دستی‌ات سلام می‌کردی می‌رفت می‌گفت خط داده است. بگو کجای سلام کردن خط دادن است کثافت؟ به کسی که رو به روت ایستاده لبخند می‌زدی می‌رفت می‌گفت خط داده است. طرف چهار سال توی زندان تاب آورده بود، همه جور شلاق و مشت و لگد را تحمل کرده بود و جیک نزده بود. بعد، یکی از این دگوری‌ها از راه می‌رسید و همه چیز را لو می‌داد.

طرف با هزار فلاکت رگ خودش را جویده بود. می‌گویم جویده بود! بعد یکی از این‌ها باعث می‌شد زنده بماند و تقاص جویدن رگ خودش را هم پس بدهد. طرف واجبی خوردن را به زنده ماندن ترجیح داده بود، بعد این توآب‌ها داد و بیداد راه می‌انداخت و جلو مرگش را می‌گرفت. خُب، کونی تو که خایه هیچ چیز را نداری دست کم دو دقیقه روت را برگردان. آقا، خایه نداشتن که جرم نیست. بنده هم خیلی جاها خایه ندارم، اما نگاهم را که می‌توانم برگردانم. این‌ها بود که آدم را خرد می‌کرد وگرنه جمهوری اسلامی با همه ید و بیضاش پشم خایه من توآب هم نبود.

۷

صدای اعظم: وقتی به هوش آمدم فکر کردم حالا چه کار کنم؟ چی بگویم؟ من نمی دانم چه جوری مسئول من می توانست آن رفتار را داشته باشد. من نمی دانم چه جوری حضرات رهبر می توانستند بازجوهای آن همه سنگدل باشند. من فقط می دانم که ناتوان بودم. که برای دادن اسم بچه هایی که زیر حوزہ ام بودند همان قدر ناتوان بودم که برای

خوردن آن همه ضربه شلاق. من به خودم نگاه می کردم و از تصور این که یکی دیگر مثل من این همه ذلیل شود گریه ام می گرفت. می گفتم یکی باید به من کمک کند؛ من درمانده ام؛ من بی پناهم؛ یکی باید به من کمک کند.

فکر کردم اگر دوباره بزنند، نمی توانم مقاومت کنم. در نهایت ضعف بودم. پاهام پر از چرک و خون بود. پانسمان که نمی کردند. روی تاول ها می زدند. له شده بود. نمی دانم چه جوری می شود توصیفش کرد. روی این تاول هایی که زخم شده بود می زدند که هر ضربه اش انگار درست توی سلول های مغزم می نشست. آدم می گوید جیغ می زدم؛ می گوید شیون می کردم. من نمی دانم وقتی روی این زخم ها می زدند اسم آن صدایی را که می خواست از گلویم بیرون بزند و گونی جلوش را می گرفت چی می شود گذاشت. این اواخر کافی بود دو ضربه بزنند. بیهوش می شدم. آن قدر زدند که دیگر چیزی توی کله ام نماند.

هی هر روز و هر ساعت زدند تا بالاخره شروع کردم به نوشتن. نمی دانم چی می نوشتم. فقط می دانم رو به دیوار نشسته بودم. کاغذ جلوم بود، و می نوشتم. همین قدر حالیم بود که مرا آورده اند که یک چیزهایی بنویسم و من هم می نوشتم. اما این ها به نوشته های من که نگاه کردند انگار فهمیدند که من کم و بیش تعادلم را از دست داده ام. خودم اصلاً چنین احساسی نداشتم. من اصلاً نمی دانم آن نوشته ها چی بود. برخورد آن ها را که به یاد می آورم به این نتیجه می رسم.

مدتی هی مرا می بردند و می نوشتم. دقیقاً یادم است که هی صفحه پُر می کردم. می نوشتم این کار را کرده ام آن کار را نکرده ام. الان که فکرش را می کنم به این نتیجه می رسم که چیزهایی را می نوشته ام که از نظر خودم باید می نوشتم. حتماً آن چیزهایی را که نباید می نوشتم، ننوشته بودم. چون یک بار که رو به دیوار نشسته بودم، بازجو آمد بالای سرم. تا آن روز بازجویم را این قدر از نزدیک ندیده بودم. اصلاً حق نداشتم به چیزی یا جایی نگاه کنم. وقتی هم که می نوشتم باید رو به دیوار می نشستم، چشم بندم را کمی بالا می زدم و فقط به صفحه کاغذ

نگاه می کردم. وقتی که بازجو آمد چند صفحه نوشته شده را برداشت و چند صفحه سفید گذاشت جلوم، دیدم همین جوری خم شده و توی چشم هام نگاه می کند. احتمالاً می خواست از چشم های من بفهمد که روانی شده ام یا نه. نمی دانم در نوشته های من چی خوانده بود. به نظر خودم درست می نوشتم. به نظر خودم آن چیزها را که نباید، نمی نوشتم. این را هیچ جوری نمی توانم توضیح بدهم. ولی بعدها، وقتی که خوب شدم دوباره مرا بردند بازجویی، متوجه شدم که هیچ کدام از آن نوشته ها به کارشان نیامده است.

بعد یک مدتی دست از سرم برداشته بودند، اما من که نمی دانستم. هر روز وحشتم فقط این بود که الان دوباره می آیند می برند بازجویی. کف پاهام آتش و لاش بود. تمام تنم کبود بود.

حتی صورتم از کشیده هایی که مدام می زدند کبود بود. آینه که نداشتم، اما از دردی که داشت می توانم بگویم کبود بود. از بس توی سر و کله ام زده بودند، به محض این که احساس می کردم چیزی کنارم تکان می خورد، دست هام بی اختیار می رفت روی سرم. الان اگر نگاه کنی تقریباً نصف دندان هام خرد شده است. دیگر کوچک ترین صدای پا، کوچک ترین صدای در، تنم را می لرزاند. آن قدر ضعیف بودم که همه اش فکر می کردم می میرم. می گفتم خوب است امروز دیگر می میرم. همین که خوابم ببرد دیگر بلند نمی شوم.

چند روزی از خود بی خود بودم. توی خودم ادا می کردم. می گفتم خُب، این بار که چشم هام بسته شود، همه چیز تمام می شود. ولی دوباره می دیدم به هوش آمده ام. دوباره می دیدم هنوز زنده ام. تنها چیزی که حس می کردم، بوی خون و چرک و کثافت بود. نمی دانم چرا این ها چند روزی اصلاً با من کاری نداشتند. گذاشته بودند میان خون و کثافت خودم غلت بزنم. توی آن حالت که بودم، احساس کردم پدرم آمده، کنارم نشسته است.

خیلی طبیعی، خیلی واقعی.
اصلاً مثل خیال نبود.
و من داشتم باهش حرف می زدم.
می گفتم عجیب است! چه جوری آمده ای این جا؟ چه جوری
توانسته ای بیایی این جا؟ بهش گفتم ببین پدر من توی این وضعیت
گرفتار شده ام.
گفتم ببین چه درمانده ام پدر!
ببین چه بی پناه و چه تنها مانده ام پدر!
گفتم ببین چه جور بوی چرک خون و کثافت گرفته ام! هنوز
نمی خواهی کاری برای من بکنی؟
پدرم نشسته بود نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.
دستش را گرفته بودم و تکان می دادم.
می گفتم این بوی گندِ شاش و خون من است پدر!
می گفتم این بوی گندِ شاش و خون دختر توست!
می گفتم این حاصل همان قل هو والله احدست و تبت یدا اَبی لهب
و تب.
پدرم نشسته بود و نگاه می کرد و مثل همه سال های زندگیش در
نگاهش اثری از مهربانی و عطف نمی دیدم.

صدای خسرو: بعد از نماز شب معمولاً کسی را نمی بردند برای
بازجویی و این چیزها. این که می گویم قطعی نبود، اما کم و بیش یک
چنین حالتی بود که بعد از نماز فقط کسانی را که به دلیلی لو رفته
بودند می بردند. یا مثلاً می بردند که بپرسند این آدم را می شناسی یا نه.
در واقع این هم یکی از برنامه هاشان بود. شاید چنین حالتی را ایجاد
کرده بودند برای این که وقتی آن را بشکنند زندانی دچار وحشت شود.
در واقع وقتی بعد از نماز می آمدند سراغ کسی، یعنی که وضعش خیلی
خراب است. این مثلاً اصل بود.

آقا، یک روز بعد از نماز آمدند سراغ من که بلند شو لباست را بپوش. من را می‌گویی قبض روح شدم. گفتم تمام شد. گفتم همه چیز لو رفت. وقتی این حالت وحشت به آدم دست می‌دهد انگار کارکرد روده و معده آدم برعکس می‌شود. یعنی به جای این که از بالا حرکت کند برود پایین از پایین می‌آید بالا. در نتیجه دایم حالت تهوع داری. انگار هر چه توی شکم و روده آدم است می‌خواهد بریزد بیرون. هیچ جوری نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. حالا اگر استفراغ می‌کردم باز یک چیزی، اما توی این حالت استفراغ هم نمی‌کنی. فقط حال استفراغ با توست.

خلاصه من را بردند زیر هشت. دیدم آن جا چند نفر دیگر هم هستند. دیدن که می‌گویم همه‌اش از زیر چشم بند است. دست ما را گذاشتند روی شانه هم و بردند دادستانی. آقا، حالا من چنان رعشه گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکت پاهام را کنترل کنم. این دستم که روی شانه جلوییم بود، همچین می‌لرزید که او یک لحظه دست گذاشت روی شانه‌ام که یعنی ترس. ترس من از مرگ نبود. مرگ ترسی ندارد. دست کم توی آن چند سال هیچ وقت از ترس مرگ به خودم نمی‌لرزیدم. مرگ برای من انگار یک چیزی بود که ناگهان می‌آمد و همه چیز تمام می‌شد. انگار آدم سرگیجه بگیرد، زمین بخورد و دیگر بلند نشود. ترسم فقط از این بود که یکی گیر بیفتد و مرا لو بدهد یا شناسایی کند. و مرا هم به گه بکشد. حالا همین جور که از پله‌ها می‌رفتیم پایین، صدای جیغ یک دختر توی کله‌ام پیچید. از این جا که من بودم از زیر چشم بند می‌توانستم ببینمش. این دست‌هاش را محکم به نرده راه پله گرفته بود و جیغ می‌کشید. آقا، چنان دست‌هاش را به نرده گرفته بود که سه تا پاسدار گردن کلفت هر کاری می‌کردند از نرده جداش کنند، نمی‌توانستند. همین جوری به نرده چسبیده بود و جیغ می‌کشید. بالاخره از نرده جداش کردند و بردند توی اتاق.

با سختی و فلاکت روی پاهام ایستاده بودم. بالاخره گفتند نوبت توست بیا تو. روی پاهام بند نبودم. آقا، قدم که گذاشتم توی اتاق انگار

مرده بودم. گفت چشم بندت را بردار. چشم بند را که برداشتم دیدم یکی پشت دوربین عکاسی ایستاده است. گفت می‌خواهیم ازت عکس بگیریم. مرا ایستاند کنار دیوار و عکس گرفت و گفت برو. عرقی که از آن شوک روی بدنم نشست، چه جوری بگویم؟ مثل کسی که درد وحشتناکی داشته باشد و یک دفعه یک آمپول آرام‌بخش به‌ش بزنند. حالا از این حالت داشتم وامی‌رفتم. هیچی آقا، از تک‌تک مان‌عکس گرفتند، گفتند تمام شد. دست‌هامان را گذاشتند روی شانه هم برمان‌گرداندند توی بند. این جریان یک ساعت طول نکشید اما وقتی برگشتم توی بند همه از حال و روز من دهان‌شان بازمانده بود.

۸

صدای اعظم: مدتی بین خواب و هذیان بودم. نمی دانم چند روز توی این حالت بودم. اما گاهی همین قدر می فهمیدم که یکی آمده بالاسرم. تکانی به دست و پام می داد و می رفت.

همین جوری افتاده بودم توی سلول. فقط گاهی که به خود می آمدم بوی چرک و خون را می فهمیدم؛ فقط همین.

بعدها، بعد از چند روز؟ آمدند مرا از کف سلول برداشتند. چیزی نمی دیدم. فقط دست هایی را حس می کردم که دارند از زمین بلند می کنند، دست هایی که دارند جا به جا می کنند.

بعدها صدای چرخ های یک ارابه بزرگ توی سرم بود. ارابه ای که داشت جنازه مرا می برد.

جنازه مرا می برد تا در عمق یکی از گودال های لعنت آباد بیندازد. همان جا که کمال را انداخته بود و باقی رفقای مرا.

و من بی قرار آن چاله بودم؛ چاله ای که مدت ها در خواب هام می دیدم. و خیلی عمیق بود و در انتهایش آبی زلال بود و من از بلندی شیرجه می زدم توش و خودم را به خنکایش می سپردم و کیف می کردم.

مَسْئولِ خَاکِ بَرَسَرِ وِ حَقِیرِ مَنِ دَنبَالِ اَرَابِهِ مِی‌دَوِیدِ وِ چِیزِ
مِی‌گُفَتِ.
رَهبرانم، آن سگ‌های حقیر، دنبال ارابه می‌دویدند و چیزی
مِی‌گُفَتَنَدِ.

و مَن بَا التَّماسِ بَه اَرابِه‌رِانِ نَگاهِ مِی‌کُردمِ کِه تَندَتَرِ، تَندَتَرِ!
و اَرابِه‌رِانِ مَن هَر کِه بُوَدِ، دَر آن دَمِ مَوْجُودِی شَرِیفِ بُوَدِ.
اَرابِه‌رِانِ مَن فِقطِ اَرابِه‌رِا بَه پِیشِ مِی‌رِانَدِ وِ اَعْتِنا بَه هِیچِ مَسْئولِ وِ
رَهبرِی نَداشَتِ.

خِیلی زودِ بَه چالِه رَسِیدِمِ وِ اَرابِه خالی از مَن شَدِ وِ مَن سَبِک‌تَرِ از
تَمامِ لَحْظَه‌هایِ زَنَدِگِیمِ، مَعْلُوقِ دَر فِضا، بَه سَوی قَعَرِ چالِه مِی‌لَغْزِیدِمِ.
و چِشَم‌ها مِی‌بَستِه بُوَدِمِ وِ تَنمِ بَا هِوا رِفاقَتِ داشَتِ وِ تَوی سَرمِ یَکِ
حِبابِ رَنگی بُوَدِ کِه هَمه هَسْتِی مِرا نِشانِ مِی‌دَادِ. هَمه سَایِه رُوشن‌ها وِ
هَمه رَنگ‌هایِ زَنَدِگی مَن یَک‌جا تَوی آن حِبابِ رَنگی بُوَدِ.

و پَدَرَمِ بُوَدِ.

و مَادَرَمِ بُوَدِ.

و خِواهرها وِ بَرادَرَمِ بُوَدَنَدِ.

و تَمامِ قَولِ هُوِ وَاللَّهِ اِحدِ.

و تَمامِ تَبِتِ یَدا اِبی لَهَبِ وِ تَبِ.

و مَادَرِ بَزرگِ کُوجُولُو هَمِ تَوی هَمانِ حِبابِ رَنگی بُوَدِ. مَادَرِ بَزرگی
کِه هَمیشِه مَواظِبِ خُورَدِ وِ خُوراکِ مَا بُوَدِ.

و مَا رَا کَنارِ خُودِشِ مِی‌خُوابانِیدِ.

و نِیمِه شَبِ هَمِ تَوی هَمانِ حِبابِ رَنگی بُوَدِ. نِیمِه شَبِ کِه از
خُوابِ پَرِیدِه بُوَدِمِ:

– مَادَرِ بَزرگِ، مَادَرِ بَزرگِ، قَلِ هُوِ وَاللَّهِ اِحدِ بَعَدِشِ چِیَه؟

و صَدایِ مَادَرِ بَزرگِ کُوجُولُوی مَن کِه خالِصِ مَحَبَتِ بُوَدِ:

– قَلِ هُوِ وَاللَّهِ اِحدِ؛ اَللَّهُ وِ صَمَدُ؛ لَم یَلِدْ وِ لَم یُولَدْ...

– قَلِ هُوِ وَاللَّهِ اِحدِ؛ اَللَّهُ صَمکُ؛ لَم یَلِکْ...

و نَگاهِ پَدَرَمِ کِه تَنمِ رَا هَنوزِ مِی‌لَرزانَدِ.

و دستش که توی دهنم کوبیده می شد.
و بوی خون هم توی حباب بود؛ بوی خون و رنگ خون که روی
حباب پخش می شد و صدای پدرم که فرمان می داد: بقیه شو بخون
حیف نون!

و کوچه هم بود.
کوچه که می شد توش دوید.
و پارک هم بود.
و نیمکت هم بود.
نیمکتی که می شد روی آن خوابید و قل هو والله احد و تبت یدا
ابی لهب را فرستاد به قبر پدر دیوث کسی که می خواهد از پنج سالگی
با تو دهنی این ها را توی کله آدم فرو کند.
و بعد چشم هام را بستم و درون حباب فرو شدم.

صدای شاعر شما: دارم به صدای سوسن گوش می دم. همون سوسن
قدیمی خودمون. ببین چی می خونه باوفا:

دروغ دروغ
دروغه!
حرفات همه
دروغه!
دروغ دروغ
دروغه!
حرفات همه
دروغه!
این همه کلک
ارثیه از که داری
یه ذره روراستی
چرا نداری؟

نوار جدیدش؛ از کلوب خریدم. بقالی یام دارن. بقالای کپنهاک همه چی دارن. نخود لوبیا، خرما، بزم، خیارشور یک و یک، کتاب، نوار، نوار ویدئو. از بقال نباید نوار خرید. کتابی ام که توی بقالی بفروشن، همچین کتاب نیست. نوار ویدئو که مال کلوبش ام تیکه پاره س، چه برسه به مال بقالاش. قیصر و داش آکلت پاره پاره بود؛ گوزنهام همین جور. در واقع همه ش حال و روز خود ما رو داشت؛ پاره پاره بود؛ منهای دندان مارت. گفتنی خیلی هست؛ خیلی! از هر دری که بگی؛ برات نوشته م. بالاخره می رسه؛ غمت نباشه! دیدم هنوز هستی؛ گفتم جمال تو! یعنی چی؟ همون دیگه؛ غمت تمامه؛ ما هستیم!

کیف کردم رفیق؛ خالی بنداش ول معطلن؛ مطمئنم. خُب، من بودم و یه مسعود کیمیایی، بازم من مونده م و خودش؛ ولی گویا دیگه نه من منم، نه تو اون کیمیایی.

عین جمله های داش آکلت شد؛ عمدیه البته. حالا دیگه همه چی عمدیه، رفیق. می فهمم؛ می گی این جوریه، که این جوریه بشه. من می فهمم؛ از همیم دیگه. اما وقتی نمی شه چی؟ که چی که غمت تمامه؟ تمامه، که تمامه؛ حرفی نیست؛ ما همیشه هستیم. اما اون بچه ها چی رفیق که عین گوسفند می اندازی دنبال یه آبادانی؟

دلخور می شم و می رم مست می کنم و ویلون کوچه می شم، چی؟ نداریم.

دمکراسی یعنی همین؛ بگو، بشنو؛ بقیه ش چیه؟ کشکه.

تو که کشک نیستی رفیق؛ بودی که با تو نبودیم.

«رضا چاپچی» و اون چشمش که ناسور شده؛ خُب، می گیم جمال شو! رضا موتوری رم گفتیم. درسته که موتورمون دنده ای نبود، صدای بادش که همیشه تو گوش مون بود. کی بود اون که می خوند:

صدا،

صدا،

صدای باد،

صدای باد.

قیصرم شعر بود؛ بگیم یا نگیم، بود. نامرداش حاشا می‌کنن؛ ضرب زورخونه‌ش هنوز تو گوش مونه، رفیق.
حرفی نیست؛ چپ و راست شعر می‌گفتی چپ و راست می‌گفتیم نوکرتیم. می‌گفتیم جمال هر چی شاعره.
همه شعراتو از حفظیم هنوز؛ چپ و راست یادت می‌کردیم و می‌کنیم. چی بود اون، آره:
تاس آدم وقتی بد نشست، بد نشست!
صحبت سر این حرفا نیست؛ خودت می‌دونی؛ از یه خونواده‌ایم؛ گفتنش خیلی خیلی زیادیه.
ما بودیم و یه مسعود کیمیایی، اما آخه با وفا قبول کن آخه؛ دیگه نه ما ماییم و نه تو اون کیمیایی قدیم.
تو قدیما بمونی، سر و کارت با یه فاتحه‌س که اونم چی؟ خیلی قدیمیه.

دلخوری کار من و تو نیست؛ این خالی بنده که دلخوره، رفیق.
اون زنه، همون جنوبیه که رضا چاپچی زیر بال شو می‌گیره؛ همون یه لحظه‌ش که کنار جوب نشسته و خون دماغ شو با انگشتاش لمس می‌کنه - نامرداش حاشا می‌کنن - شعره، رفیق.
احمد آبادانی که می‌گه غمت تمامه، شعره. اگه نبود کنارت نبودیم، رفیق. اما آخه بچه‌ها چی؟

حرفی نیست؛ ما هستیم؛ اما تو این که هر جورش باشیم یه کمی حرفه دیگه. ما هستیم؛ هنوزم که هنوزه نوکرتیم. اما اگه بیای این طرفا چی؟ در حد یه بشقاب لوییا و دو تا آبجو هستیم. اونم نه آبجو تو برگ که چار درصد الکله و چار کرون پولش. نه رفیق، آبجومون مال کارخونه‌ای به این مشهوری نیست. اما هشت درصد الکله. اون خالی بنده که به کباب سلطانی مهمونت می‌کنه. از عرق پنجاه و پنج و آبجو شمس‌ام خبری نیست. اسیمرنف هست البته، اما چی؟ بودجه ما کفاف شو نمی‌ده. آره رفیق، منظورم اینه که تو بودنش هنوزم شک

نمی‌کنیم. احمد آبادانی قبلاً بود، حالام هست، بعد از اینام آگه نباشه
باس رید به سر تا پای این روزگار.

اما این یه مصرعه رفیق. شعر یه مصرعی ام داشتیم با وفا؟ یعنی تو
که بزرگه ما بودی دیگه چرا؟ تو که قمه تو به خاطر بچه‌ها تو خاک
فرو می‌کردی و لوطی ای نبود که از خاک بیرونش بکشه دیگه چرا؟
دیگه تو کینهاگیم، رفیق. ما که تو کینهاگش ام با تو بودیم و با
تو ایم.

بیا یه چرخ‌بزن؛ نگاهی بنداز به دنیا؛ اتا فکی هست؛ نون بخور
نمیرمون از اون جا خیلی بیشتره؛ گشنت نمی‌ذاریم از صدقه سر این
کمون کینهاگ.

بزرگ مون بودی، حرفی نیست؛ بی‌خود اون همه بچه رو نده دست
یه احمد آبادانی یا تهرانی یا خراسانی.

آگه از جنم کریم آقمنگل دراومد به کی بگیم؟
کم آوردن گاهی ربطی به تاس نداره، رفیق من. بشین کنج خونه ت
و به شعرای قدیمت نگاه کن؛ عین ما کیف کن. ما که هر جورش با
تو بودیم و با تو ایم.

مخلص اون آقا رضا و احمد آبادانی هم هستیم. اما مسئله ما که
فقط آتیش زدن انبار و شیشه شکستن نبود رفیق. یه دغه شکستیم دیگه.
با هم بودیم که رفیق. حالا ویلون خیابوناییم، اون روزا که با هم بودیم.
خُب، خرده شیشه‌هاش هنوز تو کونمونه رفیق. یعنی می‌خوام بگم که
خیلی از این احمداش آقمنگل از آب دراومدن.

گفتن غمت تمامه؛ خالی بودن ولی، رفیق.

گفتن ما هستیم؛ نبودن ولی، رفیق.

بودنش که هستیم؛ سوسنم هست؛ هنوز که هنوزه باس گفت
جمالشو! همه شعراشو حفظم. تو همه رفقا حافظی آگه باشه منم، رفیق.
شعرای امروزشم حفظم. درسته که دیگه موش از کونمون بلغور
می‌کشه، اما هنوز یادمه، با هم بودین رفیق. حالا یادم نیست اول تو
بودی یا سوسن. اما با قیصر دیگه با هم بودین. شهرزادم یادمه. اون ام از

خودمون بود. شعرای اونم از حفظم.
مرد وقتی غم داره، یه کوه درد داره!
همون قر دادنش تو قیصر به روزگار هزارتا خالی بند می ارزید. ویلون
کوچه و خیابون شدیم رفیق. یه سری بیا این ورا، رفیق. چندتا آجیو
هشت درصدی می زنیم. ضبط صوت مونم صدای سوسنو همیشه خوب
پخش می کنه. بین هنوزم با همون سوز دل می خونه:

تو که نیستی

منو ویلون

تو خیابون

بینی

تو که نیستی

منو با این

دل داغون

بینی

از خودمونه. معلومه که از خودمونه. آگه نبود که حافظش نبودیم؛
نبود که صدایش دردِ دل داغون ما نبود. اما همه ش که همین دو مصرع
نیست. سوسن خدادتا مصرعه، رفیق. دو مصرع گفتن کار خالی بنداست،
رفیق.

خالی بودن رفیق.

گفتن ما هستیم، نبودن ولی، رفیق.

خودم دیدم؛ توی بیداری. هشیار هشیار. شلاق دستشون بود؛ چپ و
راست می زدن. یعنی بس نیست؟ می خوای از نو تکرار کنی؟ می خوای
یه دفه دیگه بچه ها رو همین جوری گله وار بدی دست یکی؟ بابا زکی!
آگه کم آورد چی؟ آگه زدن ناکارش کردن و اومد جلو بچه هه
وایساد گفت من مسئولتم، بگو چه جوری انبارو خالی کردی یا آتیش
زدی چی؟

بزرگ ما بودی! حرفی نیست! اما کارد قیصرت دست خیلی از
همین ها بود. قمه داش آکلت دست همین ها بود و چاقوی دسته سفید

ساخت زنجونت.

تیغ که سهله، رفیق، تیغ که سهله، یه تیکه شیشه ام نداشتیم که بتونیم شاهرگ خودمونو جر واجر کنیم.
خیلی آگه شانس می آوردیم، شاهکار آگه می کردیم، نهایتش سر و کارمون با یه مشت واجبی بود که قورت بدیم.
گفتن ما هستیم؛ نبودن ولی، رفیق؛
گفتن ما هستیم، خالی بودن ولی، رفیق.
اومدن گفتن من مسئولت بودم، سیگار وینیستونا رو رد کن! گفتیم بابا وینیستون چیه؟ گفت من خودم مسئولت بودم، کوئنا رو رد کن بیاد. گفتیم بابا، آخه؟ گفت دفترچه های بسیجو رد کن بیاد.
یعنی این جوروی بود که داغون شدیم، رفیق.
تو که خالی نبود؛ شعر ناب بودی؛ تاست بد نشسته بود.
تاس مام بد نشسته؛ تاس ما که بدتر از همه بد نشسته، باوفا.
آخه که چی؟

کار ما شده این که هر روز راه بیفتیم تو خیابون، چپ و راست داد بزیم که رفیق و رفاقت مال اون قدیما بود، بعد تو که بزرگ مایی ورمی داری سکه یه پول مون می کنی، رفیق؟
این جوریه؟

آه، تو آدمو مایوس می کنی خان دبی!
آگه قرار باشه آدم بعد از این همه ماجرا ندونه که از حضرت عباس دیگه فقط خالیش مونده، همون بهتر که یه مشت واجبی بخوره و کامروا بشه تا ملائکه ها بادش بززن، رفیق. چون که من یکی دیگه اصلاً حوصله شو ندارم.

اقلاً از اون مخملی یاد بگیر. اون ام که از خودمونه. همیشه از خودمون بود. ما که دانشمند نیستیم رفیق. ما رفیقانه حرف می زنیم. این مخملی از اولش با ما بود. تاس بازی بلد نبود. یاد گرفته دیگه. از رو دست چند تا مثل خودت یاد گرفت. اما چی؟ تاس که می اندازه بالا؛ خوش بشینه یا بد می گیم جمال تو. خُب، ما که شعرای اونم از حفظیم.

وقتی می گه «نسیم غوغا می کنه»، می گیم جمال تو. می گه «نسیم غوغا می کنه»، می گیم آی آخدا گاییدیم این روزگارتو. خُب، اونم شاعره. اونم تاسش بد نشسته رفیق. اصلاً شاعر همینه. شاعر کسیه که همیشه تاسش بد نشسته باشه. خالی بند از تاس چیزی سرش نمی شه رفیق. تو بزرگ ما بودی. تو قیصر و رضا موتوری و داش آکل ما بودی. خالی بند از شعر چیزی نمی فهمه.

اما رفیق من، تو یه روزی شاعر ما بودی ناسلامتی. شاید هنوزم شاعر باشی، نمی دوم. فقط همین قدر می دونم که یه چیزی این وسطه که کمیتش لنگه، با وفا. شاید اصلاً هیچ ربطی به تو نداشته باشه. شاید فقط به ما مربوط باشه و به اون بچه ها و اون سیگارای وینستون و اون کوئنا و غیره و غیره.

اگه اومدی این طرفا راجع بش حرف می زنیم. شاید همه اش مال اینه که من شاعری هستم که تاسم از همه شاعرها بدتر بد نشسته. شاید. ما که دیگه همچین آن و گه مون قاطی شده که دیگه هیچ حرفی رو زیون مون نمی چرخه و هر حرفی رو با یه شاید همراه می کنیم. اون وقت تو دوباره می دی موسیقی قیصر بذارن رو دندون ما؟ این جوریه؟

به هر حال قوطی خالی کبریته، خالی بند، که حتی باهاش نمی شه یه سیگارو آتیش زد.

تو که چندین تا پیرهن بیش تر از ما پاره کردی. چشمای ما چند سال بسته بود، تو که تو سلول نبودی. تلویزیونت اگه رنگی ام نبود، ولی قوطی خالی یا رو که نشون می داد.

بی کبریت بودن بیشترشون، رفیق.

خیلی خیلی خالی بودن.

تو ام اگه پر بودی، خالیت می کردن بیشترشون، رفیق. گفتن نداره، اما خُب، بعضی وقتا انگار باید گفت. کسی که چند سالی تو کپنهاگ سر کنه، دیگه نمی تونه برگرده زیر بازارچه نواب. اقللاً تو یه سری بیا.

اتاقکی هست؛ غمت نباشه. نمی‌گم هر جورش هستیم که بعد
کارمون به توایی بکشه، اما حد اقلش لوبیا و آجوداریم. خُب، ما
هستیم؛ اما بیش‌تر از این‌ها چی؟ نیستیم.
تو ام نگو! به خاطر ما که نه، به خاطر اون بر و بچه‌های ده
دوازده ساله سیگار فروش. تو که چشم‌بند رو چشات نیست رفیق؛ تو
که خوبِ خوبِ داری می‌بینی. پس دیگه، جمالتو دیگه!

صدای اعظم: بعد از شکنجه و مریضی طولانی، وقتی به خودم آمدم، احساس می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. به این معنا که مفاهیم ابتدایی مثل باد، مثل صدا، مثل نور را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چه جوری بگویم. هیچ چیزی در ذهن من نمی‌گذشت. ذهنم خالی بود. یک صفحه صاف بود. حالا که دارم به آن روزها فکر می‌کنم، این را می‌گویم، وگرنه آن روز چنین چیزی به ذهنم نمی‌رسید. همیشه یک نقطه‌ای یادم است توی ذهنم وجود داشت که روز به روز کوچک‌تر می‌شد.

آن بالای سلول یک دریچه کوچک بود. به آن جا نگاه می‌کردم ولی میله‌ها را نمی‌دیدم. همیشه یک چراغی آن جا روشن بود. من همی به این چراغ نگاه می‌کردم، اما سیاه بود، نور را نمی‌دیدم. یک لحظه‌هایی اتفاق می‌افتاد که این جوری می‌شدم. با خودم می‌گفتم چرا چشمم این جوری شده؟ بعد، چند لحظه بعدش، درست می‌شد و من چراغ را می‌دیدم.

زمان آن جا برای من معنی نداشت. ساعت که نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم ظهر کی است، شب کی است. وقتی غذا می‌آوردند، می‌دانستم که وعده غذای بعدی است، اما صبح است یا ظهر یا شب؟ نمی‌دانستم. اصلاً هیچ فرقی احساس نمی‌کردم. وقتی که هیچ چیز توی ذهنت با چیز دیگر فرقی نداشته باشد، اصلاً مفهوم فرق را نمی‌فهمی.

بعد، فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. چیزی که در تمام آن مدتی که حالم بد بود، آزارم می‌داد، همین فکر دیوانه شدن بود. زیر سُرُم که گاهی به هوش می‌آمدم، پاهام را که عمل کردند و غیره و غیره، هر

لحظه که به خود می آمدم، فکر دیوانگی توی ذهنم چرخ می زد. و حالا که کمی بهتر شده بودم، نگرانی ام فقط این بود که دیوانه می شوم؟ دیوانه نمی شوم؟ اصلاً دیگر فکر نمی کردم که باید بازجویی پس بدهم یا این که چی باید بگویم و چی نگویم. هی می گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! دیوانه نشوم!

ترس از دیوانگی به این خاطر بود که فکر می کردم اگر دیوانه شوم، ممکن است همه آن چیزهایی را که نمی خواهم بگویم، در آن حالت از خود بی خودی و بی ارادگی بگویم. این تنها چیزی بود که یک مدت طولانی به ش فکر می کردم.

مثلاً با خودم می گفتم هنوز دیوانه نشده ام. این دست است، این دیوار است، آن پنجره است. بعد، بعضی وقت ها، هی فکر می کردم که ترانه ای را به یاد بیاورم، شعری را به یاد بیاورم، اما چیزی به یاد نمی آمد. من خیلی از شعرهای شاملو را از بر بودم؛

من خیلی از اشعار حافظ را از بر بودم؛

اما حالا اصلاً هیچ چیزی به ذهنم نمی آمد.

آن روزها وقتی مرا می بردند بیمارستان. بیمارستان یا درمانگاه؟ همین قدر می فهمیدم که دارند جابه جام می کنند. مدتی بود بی اراده افتاده بودم کف سلول. تنها چیزی که می فهمیدم، بوی خون و چرک و ادار خودم بود. چون حالم خیلی بد بود، اصلاً نمی دانستم کجا می برند، کجا می آورند. اصلاً نمی دانستم در آن مدت طولانی که از خود بی خود بودم، کسی تمیزم می کرد یا نه. هیچ کدام از این ها به یاد نمی آمد. هیچ کدام که می گویم یعنی هیچ.

یادم است برای این که اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز تمام فکر کردم. یعنی پاک شدن مطلق ذهن؛ چیزی که هنوز هم گاهی پیداش می شود. شاید بشود گفت مغزم کلید می کند. یک چنین حالتی است.

پاهام باندپیچی شده بود. توی سلول دراز کشیده بودم. و کم و بیش یک زندگی گیاهی داشتم. غذا که می آوردند، گاهی می خوردم. صبح

که بلند می‌شدم بعضی وقت‌ها از روی عادت صورتم را می‌شستم. بعضی وقت‌ها هم اصلاً نمی‌دانستم چکار باید بکنم. گاهی می‌شد که ساعت‌ها می‌خواستم بروم توالت. توالت فرنگی در دو قدمی بود، اما نمی‌رفتم. هی می‌خواستم بلند شوم، ولی نمی‌توانستم. هی فکر می‌کردم باید بروم توالت، اما لحظه بعد، یادم می‌رفت. همه‌اش ذهنم خالی بود و نمی‌دانستم چه کار می‌خواستم بکنم. همه‌اش یادم می‌رفت داشتم به چی فکر می‌کردم. تمام حرکاتم کند شده بود.

می‌شد که ساعت‌ها بلا تکلیف می‌نشستم و هیچ چیزی در ذهنم نمی‌گذشت. یا هر چه می‌گذشت چنان پاره پاره بود که انگار هیچ چیزی نبوده است.

بعضی وقت‌ها نمی‌دانم چی می‌شد که به اسم مادر بزرگم فکر می‌کردم.

بعد، دوباره یادم می‌رفت.

خیلی از آن روزها اصلاً یادم نیست.

انگار بریده شده.

پاک شده.

فقط آن وقت‌هایی را که سعی می‌کردم چیزی را به یاد بیاورم حالا یادم است.

گفتم که، حتی بعضی وقت‌ها نور را نمی‌دیدم. انگار چشم‌هام کور بود. هی این جوری دستم را می‌مالیدم به چشم‌هام. می‌گفتم کور شده‌ام یعنی؟ بعد دوباره می‌توانستم ببینم. یادم هست، یک بار که حالم بهتر شده بود، برده بودند پانسمان پاهام را باز کنند. با ماشین می‌بردند. حالا می‌دانستم که پاهام را عمل کرده‌اند و دیالیز شده‌ام و ناچار بودند بلندم کنند، بگذارند توی فرقون و ببرند سوار ماشین کنند. شاید پنج ماه از زندانی شدنم گذشته بود. شاید هم بیش‌تر.

ماشین‌ها که حرکت می‌کردند، من چرخ‌هاشان را نمی‌دیدم. به نظرم

می آمد روی موج راه می روند. یک حالتی داشت مثل سراب. فکر می کردم این ها ماشین های مخصوص اوین هستند. درست توی یک فضای سراب مانند پیش می رفت. می گفتم این ماشین چه جوری روی آب می رود؟ چرخش چرخ ها را نمی فهمیدم. وقتی آدم همه اش با چشم بند باشد و مریض باشد و بی هوش باشد، این حالت اتفاق می افتد. ماه ها بعد، متوجه شدم که اشکال از چشم هام بوده.

همه چیز یادم رفته بود.

هیچ چیزی به ذهنم نمی آمد.

اما با این همه یک چیزی بود.

توی تمام این حالت ها، این کار نکردن ذهن و غیره و غیره، وقتی که می خوابیدم، توی خواب کاملاً طبیعی بودم. البته آن روزها این ها را نمی فهمیدم. بعدها متوجه این قضایا شدم.

یادم هست که خواب می دیدم سوار ماشین هستم.

خواب می دیدم در یک منطقه سرسبز هستم که پر از گل های رنگارنگ است و پُر از آدم با لباس های شاد رنگارنگ.

انگار زندگی واقعی من توی خواب بود.

همیشه توی خواب بچه بودم و کوچکی مانع می شد که بتوانم همه چیز را ببینم و برای این که بتوانم همه چیز را یک جا ببینم، می رفتم بالای تپه ای که خیلی بلند بود و جمعیت پایین، از آن جا، انگار درون گودالی پُر از آب زلال بود. آن وقت از بالای آن بلندی شیرجه می زدم توی آب. اما برخلاف آن سرعتی که آدم توی شیرجه زدن دارد، آرام و سبک به پایین می لغزیدم و نزدیک آب که می رسیدم، آب، همان حباب زیبای دوران کودکی بود که توش فرو می شدم و از خنکایش کیف می کردم.

این خواب ها بعدها به یادم آمد. آن روزها هیچ احساسی نداشتم. این پوست دست خودم را این جوری می گرفتم، اما هیچ احساسی نمی کردم. احساسم این بود که مرده ام. احساس می کردم تمام بدنم خالی است. انگار چیزی که می خوردم توی شکمم نبود. شکمم خالی بود.

استخوان‌هام خالی بود. رگ‌هام را که نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم خالی است. حسم این جور بود: هیچی تو بدنم نیست؛ هیچی تو ذهنم نیست؛ همه وجودم خالی خالیست. و تعریفی از خودم نداشتم. نمی‌دانستم کی بوده‌ام، کی هستم.

شاید دیوانه شده بودم. اما مدام با خودم می‌گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! مدام از بیرون به خودم نگاه می‌کردم. دوباره شده بودم. پاره‌ای از من، از بیرون متوجه خودم بودم.

یک روز یادم هست خودم را کاملاً مشخص جلو خودم می‌دیدم. درست مثل وقتی که کسی دیگر مقابل آدم نشسته باشد.

این جور بود. دیگر چیزی حالیم نبود. چه مدت گذشت؟ نمی‌دانم. فقط یادم هست وقتی یک کمی حالم بهتر شد غذای بهتری برام می‌آوردند. می‌دیدم توی غذام گوشت هست مثلاً.

چند وقت بود که خودم را ندیده بودم.

نه آینه‌ای داشتم، نه چیزی.

اصلاً نمی‌دانستم چه شکلی هستم.

اصلاً تصویری از خودم نداشتم.

وقتی آدم خودش را توی آینه می‌بیند از خودش تصویری دارد. آدم از کودکی خودش را در آینه می‌بیند. می‌داند چه شکلی است. می‌داند چشم‌هاش چه رنگی است. لب‌هاش چه شکلی است یا پیشانی‌اش. ولی وقتی آینه نباشد، آدم چهره خودش را فراموش می‌کند. یک دورانی بود که اصلاً احساس می‌کردم هیچ هویتی ندارم. هیچ جور احساسی نداشتم. خوب، بد، زیبا، پوست، مو. این مفاهیم اصلاً توی ذهنم وجود نداشت. خالی خالی بودم. فقط تنها احساسم این بود که یکی حرکت می‌کند. این یکی که من بودم، معلوم نبود چوب است، درخت است، چیست.

آن‌جا که چیزی نبود. یک دیوار خاکستری بود. یک چراغ بود و یک پنجره. یک در و یک دستشویی. نه ظرفی، نه بشقابی، نه قاشقی. هیچی! هیچ جسمی، شیئی نبود که به‌ش علاقمند شوی. که احساس کنی زنده‌ای. بعدها متوجه شدم که بودن یک خوب کبریت یا یک تکه

سنگ کوچک، توی سلول چه قدر مهم است.
یک روز تمام زوایای سلول را بررسی کردم که چیزی پیدا کنم.
بالاخره یک سنجاق کوچک زنگ زده زیر تکه موکتی که قسمتی از
سلول را می پوشاند، پیدا کردم. آن قدر خوشحال شده بودم که هیچ جوری
نمی توانم توضیح دهم. ساعت ها می نشستم باهاش روی زمین خط
می کشیدم. می گفتم یک، دو، سه، چهار. از بیرون که نگاه کنی، شاید
مسخره باشد. یعنی چی؟ یک، دو، سه، چهار نمی دانم یعنی چی. اما
این برای من خیلی بود. خیلی که می گویم یعنی خیلی! من با این
یک، دو، سه، چهار، زندگی می کردم. ذهنم داشت با این یک، دو، سه،
چهار، کار می کرد.
این خط ها را که می کشیدم، بعد، یک خط هم روش می کشیدم،
چهارخانه اش می کردم.
بعد، یک چهارخانه دیگر توش می کشیدم.
و بعد، یکی دیگر.
برای آدمی که هیچ شده باشد، کشیدن یک چهارخانه خیلی مهم
است.
آدم وقتی بتواند با یک سنجاق زنگ زده، چهارخانه بکشد، هنوز آدم
است و هنوز هیچ هیچ نیست!
من هی چهارخانه می کشیدم. چهارخانه بزرگ، چهارخانه کوچک.
بعد، می دیدم ظهر شده است و صدای گاری غذا می آید. من از این
سنجاق با همان دقتی محافظت می کردم که از خودم.
من هی هر روز به محض این که به یاد سنجاقم می افتادم، چهارخانه
می کشیدم و کیف می کردم.
همین جوری یکی درون دیگری.
من عاشق چهارخانه شده بودم.
آن قدر این چارخانه ها را توی هم کشیدم، که کشف کردم وقتی
محدوده تنگ شود چارخانه تبدیل به نقطه می شود. بعد دیدم مربع هم
اگر توی مربع بکشم باز به عمق که بروم نقطه می شود.

سلول آن قدرها روشن نبود، اما من می توانستم نقطه ای را وسط مربع ببینم که درمانده به من نگاه می کند. نقطه ای که می گفت تو باید شهادت بدهی که من مربع بوده ام. می گفت تو تنها کسی هستی که می دانی من مربع بوده ام و هنوز هم مربعم.

من برای مربعی که اضلاعش را از دست داده بود گریه می کردم. من می دانستم که این نقطه، همان مربع است. من می خواستم کمک کنم که مربع اضلاعش را به دست بیاورد. اما بد جوری خفت افتاده بود. اطرافش همه مربع در مربع بود.

من با مربع حرف می زدم. من مربع را دلداری می دادم. می گفتم غصه نخور! می گفتم من شهادت می دهم! من تا روزی که زنده باشم شهادت می دهم که نقطه، دقیقاً همان مربع، همان چارخانه است.

صدای اعظم: وقتی که به هوش بودم اگر چه ذهنم درست کار نمی کرد، اما یک چیزهایی را درست انجام می دادم. یعنی ناخودآگاه

حواسم به یک چیزهایی بود. خیلی چیزها یادم می‌رفت. حتی شب و روز را نمی‌فهمیدم. اصلاً به‌ش فکر نمی‌کردم. مثلاً دکتری که می‌آمد سرُّم وصل می‌کرد، اصلاً یادم نمی‌ماند. کسی که برام غذا می‌آورد یادم نمی‌ماند. اصلاً نمی‌دانستم چیست. آدم است؟ آدم نیست؟ ولی بازجو را همیشه می‌دانستم که بازجوست.

این اوضاع سه، چهار ماهی طول کشید. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم باید سه چهار ماهی طول کشیده باشد.

یک روز که برام غذا آوردند، دیدم یک کتاب هم کنارش هست. هول شدم. اصلاً نمی‌دانستم این کتاب چی است. یعنی برام مهم نبود که این کتاب چیست. همین که کتاب بود کافی بود.

من همیشه با کتاب زندگی می‌کردم. هر بار چیز زیبایی می‌خواندم دلم می‌خواست هی راجع به‌ش حرف بزنم. دلم می‌خواست به همه بگویم بخوانند. لذت کتاب خواندن برای من با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. وقتی کتاب خوبی را می‌خواندم، رمان زیبایی، یا هر چیز دیگری که از آن لذت می‌بردم، انگار زیباترین رابطه جنسی را با یکی برقرار کرده بودم. حالا که توی این حال و روز یک کتاب دیده بودم، هول برم داشته بود. نمی‌دانستم چه کارش بکنم. برش داشتم و همین جوری هی ورق زدم. با این که چه کتابی است کاری نداشتم. با این که توش چی نوشته شده کاری نداشتم. یعنی اصلاً هول بودم. اصلاً نمی‌توانستم بخوانم. همین جوری هی تند، تند، تند، ورق می‌زدم.

خوب یادم هست که بعدش خسته شدم؛ از حال رفتم. انگار همه‌اش را خوانده بودم. انگار ساعت‌ها خوانده بودم و حالا از خستگی وارفته بودم.

نمی‌دانم چه قدر طول کشیده بود که این همه خسته شده بودم. سرم منگ شد و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، کتاب را برداشتم. روی جلدش را خواندم. دیدم قرآن است. مهم نبود. مهم این بود که من می‌خواستم بخوانمش. خواندن مهم بود. خواندن به من نشان می‌داد که ذهنم کار می‌کند؛ که زنده‌ام.

وقتی می‌خواستم بخوانم لکنت داشتم. گفتم بس-مل-ال-
لاه-ال-رح-مان-ال-رحیم. همین را که خواندم، این‌جا، پشت سرم
درد گرفت و مغزم تیر کشید.

مدتی بود اصلاً درد را حس نمی‌کردم. جسم من به طور
سیستماتیک حرکات خودش را می‌کرد، اما این حرکات اصلاً معنایی
نداشت. تازه متوجه شدم که پاهام درد می‌کند. کمی که به درد پاها و
به تنم فکر کردم، خسته شدم، و خوابم گرفت.

شاید برای کسی قابل فهم نباشد، اما فرداش از صبح تا ظهر طول
کشید تا توانستم دو تا خط بخوانم. عربی را خواندم و فارسی زیرش
را. پلک‌هام چنان خسته شد که انگار مشربی قوی خورده بودم. همین
که چشم‌هام را بستم، خوابم برد.

می‌خوابیدم، بعد، بلند می‌شدم، دو تا خط دیگر می‌خواندم. این
کلماتی که می‌خواندم مغز مرا به کار می‌انداخت. بعد، یواش یواش
پوست خودم را لمس می‌کردم. دست‌هام را، صورتم را.

دست می‌کشیدم به موهام. موهام را حس می‌کردم.
دست می‌کشیدم به گوشم. لاله گوشم را حس می‌کردم.
انگشت‌هام را روی لاله گوشم می‌گذاشتم، احساس می‌کردم وجود
دارم و زنده‌ام.

بعد از چند روز، کم‌کم فکر می‌کردم دارم جسم خودم را
می‌شناسم.

وقتی آدم کوچک است در ارتباط با پدرش، مادرش، طبیعت، آینه،
یعنی با ارتباط با همه این‌ها خودش را می‌شناسد. من آن‌جا چون هیچ
چیزی نداشتم، با لمس کردن خودم، با دست کشیدن به پوست خودم،
شروع کردم به این که احساس کنم وجود دارم؛ هستم. وقتی آدم توی
زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها باشد این جور می‌شود. وقتی آدم
هیچ شده باشد این جور می‌شود.

توی این موقعیت همچنان می‌آمدند مرا می‌بردند که چیزهایی
بنویسم. و من هم چیزهایی می‌نوشتم. اما بدون شک هر چیزی که

می گفتم یا می نوشتم برای بازجو هم بی معنی بود، چون بعدها که بهتر شده بودم هنوز چیزهایی را از من می خواست که نگفته بودم. کمی که بهتر شدم، بیش تر از هر چیزی به خودم فکر می کردم. فکر می کردم یعنی من حالم خوب است؟ یعنی ذهنم درست کار می کند؟ فکر می کردم وقتی آدم دیوانه می شود، دقیقاً چه حالی دارد؟ فکر می کردم یک وقت دیوانه نشوم!

دلم می خواست یکی بود که به من اطمینان می داد که این حالی که دارم، حال دیوانه هاست یا نه. اما این را هم باید خودم از سر سر در می آوردم.

توی زندگی هر آدمی لحظه هایی پیش می آید که به تنهایی خودش پی ببرد، اما تنهایی توی سلول خیلی خیلی نمود پیدا می کند. هر لحظه، تنها چیزی که با قاطعیت وجود دارد، تنهایی است. وقتی شلاق توی مغزم فرو می رفت، می دیدم راجع به همه چیز فقط و فقط خودم هستم که باید تصمیم بگیرم. می دیدم از همه روابط باید خودم سر در بیاوردم. خودم باید تلاش می کردم تا بفهمم فلان رابطه لورفته یا نه. این ها فلان اطلاعات را دارند، یا نه. و این چیزی است که هر کسی به ناچار زیر شکنجه به ش می رسد. هر کسی وقتی آن جاست فقط خودش هست و خودش. این که به خاطر یک تشکیلات یک ایدئولوژی مقاومت کنی، همه اش کشک است. من فقط به این خاطر که آدم های دیگری به این روزی نیفتند که من افتاده ام، هر چه می توانستم می کردم و یا نمی کردم. فقط به اعتبار انسان های مثل خودم.

صدای اعظم: آن چیزی که مرا تا به این جا نگه داشت، کودکیم بود. چون از بچگی زندگی وحشتناک بود، همیشه روحیهٔ مقاومی داشتم. خیلی ساده بگویم، لجباز بودم. دلیلش این است که پدرم واقعاً دیکتاتور که چی بگویم، حیوان بود. یک حیوان مذهبی بود. از آن‌هایی که وقتی بچه به دنیا می‌آید توی گوشش دعا می‌خوانند و از این حرف‌ها. معتقد بود بچه را باید از کودکی با تمام اصول و فروع اسلام آشنا کرد. گذشته از این‌ها، اصلاً آدم مهربانی نبود. اصلاً عاطفه نداشت. حتی حیوان هم عاطفه دارد. چهار بار که به سگی، گریه‌ای مهربان نگاه کنی، عکس‌العمل نشان می‌دهد. اما پدر من انگار از عواطف حیوانی هم بویی نبرده بود.

یعنی همه‌اش مربوط به گذشته است؟

زندگی خشونت باری را گذرانده بود. یک عمری تو سرش زده بودند. تحقیرش کرده بودند. خشن بار آمده بود. خودخواه و خیلی جاه طلب بود. دلش می‌خواست تحصیل کند، نتوانسته. چهار پنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده بود، اما به خودش متکی بود. توی اطرافیانش خوب می‌توانست مسائل را بررسی کند. آدمی بود که سیاست هم می‌فهمید مثلاً.

از همان پنج سالگی، صبح که بلند می‌شدیم، حتماً باید سلام

می کردیم. من همیشه از خواب که بیدار می شدم، تا چند دقیقه ای خواب آلود بودم. یادم می رفت سلام کنم. پدرم همچین با پشت دست می زد توی دهنم که چشم هام باز می ماند. آن قدر این جوری تو دهنی زد که بعدها، به محض این که چشم هام را باز می کردم، صبح یا شب، یا نصف شب، هر جا که بودم، کسی بود یا نبود، اتوماتیک وار می گفتم سلام.

از پنج سالگی می گفتم باید نماز یاد بگیرد. من نمی توانستم. عربی بود. سخت بود. هر روز من و خواهرم را می نشاند و امتحان می کرد. مادر بزرگم خیلی دوست داشتنی بود. جثه کوچکی داشت که آدم را به یاد گنجشک می انداخت. یک گنجشک کوچولوی تپل. و به نهایت مهربان بود. وقتی نه ساله بود، شوهرش داده بودند. آن قدر کوچک بوده که عموش بغلش کرده برده خانه داماد. توی کودکی من تنها آدم مهربان زندگیم او بود.

تا آنجا که از کودکی یادم می آید، هیچ وقت مرا بغل نکرده اند. هیچ وقت مرا نبوسیده اند. مادر بزرگم مهربانیش این جوری بود که مواظب غذای ما باشد. مواظب لباس مان باشد. پدر و مادرم توی آن اتاق می خوابیدند و ما کنار مادر بزرگ. من این طرفش می خوابیدم و خواهرم آن طرفش و ازش می خواستیم که نمازمان را تصحیح کند که صبح از پدرم کتک نخوریم. گاهی نصف شب از خواب می پریدم و بیدارش می کردم که مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو والله احد، بعدش چی می شه؟

خواهرم باید آیه های قرآن را هم حفظ می کرد. تو هفت سالگی باید کلی از آیه های قرآن، مثل انا انزلنا فی ليله القدر و تبت یدا ابی لهب و همه این ها را حفظ می کرد.

من از کودکی به تنهایی خو گرفته بودم. از هفت، هشت سالگی مقابل پدرم ایستادم. ده سالگی از خانه فرار کردم و توی پارک خوابیدم. دایم با پدرم می جنگیدم. مدام می زد و من مدام ازش سرپیچی می کردم. زندگی کردن در این خانواده، با این پدر، باعث شد که همیشه خودم،

خودم را راه ببرم.

۱۲

صدای اعظم: جالب است بعد از مریضی، وقتی صدای بازجوم را تشخیص دادم، خوشحال شدم. طرف بازجوم بود، شکنجه گرم بود، ولی همین که صدایش را می شنیدم، همین که می دیدم می توانم صدایش را از صدای دیگری تشخیص بدهم، خوشحال بودم. صدای جیغ و فریادی که از سلول بغلی می شنیدم، به جای این که متأثرم کند، خوشحالم می کرد. خوشحال می شدم که می توانم صدای جیغ و داد را از صداهای دیگر تشخیص دهم.

آن روزها همه اش دلم می خواست هی ببرندم بازجویی که یک کمی این چیزهای ناچیز را تجربه کنم. که یک دیوار دیگر را ببینم. یک میز را ببینم. هنوز نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و چیزی را دقیق به خاطر بیاورم.

یک روز که بازجو آمد و احساس کرد حالم بهتر شده، مرا برد که بنویسم. ذهنم کار نمی کرد. دستم جان نداشت که خودکار را روی کاغذ بکشد. کلمات را نمی توانستم درست بنویسم. هر چیزی هم که می پرسیدند یادم نمی آمد که بنویسم. باز توی سر و کله ام زدند. گفتم من واقعاً می خواهم بنویسم، اما چیزی یادم نمی آید. بعد دوباره رفتند یکی دو تا از آن رهبرهای آشغال را آوردند که ازم بازجویی کنند. از زیر حوزه ای هام می پرسیدند. می گفتم من می خواهم بنویسم، اما اصلاً یادم نیست. می گفتند اسم فلان کس را که جلو دانشگاه بود بگو! کسی را که خودشان می شناختند و اسم مستعارش را می دانستند. من می دانستم این آدم هر که هست، خودشان می شناسند و با این کارشان در واقع می خواهند مرا خرد کنند. اما به هر حال من نمی توانستم اسمش را به یاد بیاورم.

بعد هم نکاتی را می پرسیدند که خودشان اطلاع نداشتند. هر بار راجع به یکی می پرسیدند. اما من یادم نمی آمد. از این که هر چه سعی می کردم چیزی به خاطر نمی آمد کیف می کردم.

می گفتم واقعاً یادم رفته. بعد از یک مدت سیلی زدن و توی سر و کله زدن بالاخره بازجو باور کرد که راست می گویم. وقتی می آمدم توی سلول خوشحال بودم که همه چیز یادم رفته است. این فراموشی میان آن فلاکت و درد، بهترین رفیق و مونس من بود. حتی وقتی می خواستم اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز طول کشید.

این زدن ها و مریض شدن ها، عمل شدن پاهام، دیالیز شدنم، حدوداً سه چهار ماهی طول کشیده بود. بعد شروع کردم به نوشتن، حالا یک کمی بهتر شده بودم، چیزهایی به یادم می آمد، اما درهم بود؛ آشفته بود؛ انگار از آدمی فقط یک دست بینی؛ از چهره ای فقط یک بینی به یاد بیاوری، یا لب هاش را، و اصلاً ندانی این لب یا بینی مال کیست. و بنویسی لب؛ و بنویسی بینی.

آن طور که می‌نوشتم، خودم هم ارزش سر در نمی‌آوردم. اطلاعات می‌دادم. نه این که نداده باشم. اما اطلاعاتی بود که به کار کسی نمی‌آمد. دماغی بود که به هیچ چهره‌ای نمی‌چسبید. لبی بود که نه به کار حرف زدن می‌آمد و نه به کار بوسیدن. حتی ممکن است لابه‌لای آن‌ها یک چیزهایی هم گفته باشم که به کارشان آمده باشد. اطلاعات بالادست‌ها را، یادم هست، یادم بود، و دادم. چون این چیزها را آن رهبرها و مسئول‌هایی که آنجا بودند، دقیق‌تر از من می‌دانستند و با تمام جزئیات توضیح داده بودند.

بازجو می‌آمد، می‌زد تو سرم که ما این‌ها را می‌دانیم. این‌ها را دقیق‌تر از تو نوشته‌اند. به این چیزها احتیاجی نداریم. اما چیزهایی را که آن‌ها می‌خواستند، گم شده بود و اصلاً توی ذهن من نبود.

تنها اطلاعاتی که در هشیاری و غیر هشیاری مطمئنم ندادم، مربوط می‌شد به زیرحوزه خودم که فقط من می‌دانستم و می‌توانستم پنهان کنم، و خودآگاه یا ناخودآگاه پنهان می‌کردم.

بعدتر هم می‌بردند که تک‌نویسی کن. تک‌نویسی‌ها به این صورت بود که می‌گفتند این کیست؟ موقعیتش توی تشکیلات چی بوده؟ قرار ملاقات‌ها کجا بود؟ توی کافه بود؟ دم باجه تلفن بود؟ یا توی پارک؟ یا توی کدام خیابان‌ها؟ چه جوری می‌رفتید سرِ قرار؟ ضد تعقیب چه جور می‌زدید؟

من این جاها از دیدگاه خودم، اطلاعات دقیق نمی‌دادم. می‌گفتم ما اصلاً ضد تعقیب نمی‌زدیم. می‌گفتم اگر هم توی خانه کسی جلسه داشتیم چشم بسته می‌رفتیم. یعنی خودمان چشم‌هامان را می‌بستیم یا توی ماشین، سرمان را می‌انداختیم پایین که خانه را یاد نگیریم.

صدای اعظم: از وقتی قرآن را آوردند، ذهنم به کار افتاد. اصلاً برام مهم نبود که قرآن چیست یا چی نیست. هر کتاب دیگری هم که به

جاش بود همین کار را با من می کرد. ذهنم شروع به کار کرد. بعد کم کم خودم را لمس کردم. همه اش فکر می کردم من چه شکلی هستم؟ صورتم چه شکلی است؟ بعد کم کم متوجه شدم که من روزی شکلی داشته ام. حالا می خواستم ببینم همان شکل را دارم یا نه. بعد با نوازش کردن خودم، به خودم محبت می کردم. احساس می کردم تمام بدنم از هم گسیخته است. آن روز دقیقاً می فهمیدم خرد شدن یعنی چی. برای خودم مجسم کردم و دیدم درست عین این شیشه های بانک بود که می شکستیم. عین آن وقتی که سنگ ها فرود آمده بود و سراسر شیشه ترک برداشته بود و خرد خرد شده بود، اما هنوز روی پنجره بود تا آن سنگ آخری بهش بخورد و کلش ریز ریز پخش زمین شود. من آن جوری خرد شده بودم، خرد خرد، اما هنوز سنگ آخر را نخورده بودم. حالا احساس می کردم یک جوری باید این همه ترک را تعمیر کنم وگرنه یک تلنگر کافی است تا پخش پخش شوم. یک مجسمه ساز فرانسوی هست، اسمش چی است؟ این معمولاً آدم هاش خودشان را بغل می کنند. من این مجسمه ساز و آدم هاش را کاملاً درک می کنم. یعنی این اوج تنهایی را درک می کنم که آدم ناچار است خودش، خودش را بغل کند. خودش، از خودش محافظت کند.

بعد حس سرما، حس گرما آمد. این قدر خوشحال بودم که می توانم گرما و سرما را احساس کنم! روز را و شب را بفهمم.

خیلی خوب بود.

خیلی مهم بود.

آغاز زنده بودن بود.

معمولاً آدم به این چیزها توجه نمی کند. آن جاست که متوجه می شوی این چیزهای خیلی خیلی ناچیز یعنی انسان و یعنی بودن در جهان.